۸۹

از اشعار نور علیشاه
طرزی افشار

قدری از شرح رباعی ابن
زیدون در ولاده

قدری از اشعار نوری عثمانی
غزلیات طرزی افشار

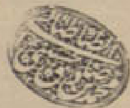
قدری از شرح رسالهٔ ابن زیدون کروالاده



مالکه ~~محمد ...~~

۲۵ جمادی الثانیه

۱۳۳۱



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت چو مهر سرنامه ما — پیوسته از این سلسله پر خیر بیانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو — محروم نشد در همه جا نقد روانها

انجم که بود از غم و شادی اثر تو — جام غم تو ساقی سرور جانها

از آن روان تر غم خوار ز شانی — خم گشت از این بار گران پشت کمانها

بالله که از آن غیب بر تو کمانی — پیکان غمت گشته به هر سینه نشانها

گشتم چو الف وار ز اغیار جریده — دیدم چو الف قد ترا لوح جهانها

چندانکه گشودم نظر ایدر تو بدیدم
جز روی تو منظور حقیقت نبینها

بیدل الکاظم



ای چراغ ماه تابان هر شب از گیسوی شما — شعله خورشید هر صبح از رخ زیبای شما

از شما ساغر زمن بر لب لعل جان — زندگی از جان روز و شب بود لبهای شما

سبحه زنار کرد و خرقه در آتش سوخت — هر که دید او تار زلف و خال هندوی شما

نافه آهوی چین خون غنچه گشته غرق خون — باد نافه از چین گیسوی شما

کی خریداران خراج عالمی ارزد به یک مشتری — کی در این تقوا فروشم بار از ابروی شما

جز با برهمن شما بیم ...

جلوه از نور ... از طاق ابروی شما

عشق در آمد در آن شب مهر تو ما را — تا خوی داد از آن باده تشنگی ما را

آتشی که از آن باده شعله کشید — خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را

از ... سوخت ... — زلف آشفته او کو ... ما را

خانه پر نقش و نگار از تو باید کرد مست — سینه از نقش و نگار زیب منقش ما را

مطرب از نور ساغر عشقش غزلی تعلیم کنان

که ز لفت رخ تو شب مه شده منزل خورشید ما را

نه شبهای حال صد نشیب باده گلفروشان ما را — بکف زلف نگاری شب بود حبل المتین ما را

بلکی از رخ تو عرضه برآرم ز جهانی بلند — جام تو آب بهشت بیضا بود در آستین ما را

جهان از تابش خورشید هر ذره را تا بی — چرا از صد رخ ما تا به نیا به تسلی ما را

نگین دارد غلام ار چه زور بر خاتم — بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را

مگو ان از کنج میخانه بتعیین خلد مال زاهد — که خاک در گهش باشد به از خلد برین ما را

ز تموزی من ما را ازان ترسم که دیگر بار — چه برق جهانسوز راه آتشین ما را

اگر از عشق در هر سو محبت منزل ... ما را
دلکوی نقش مینک ز انکه باید نقش

بدیع زنگه

بیا ساقی بیاور آن جام می را — ز لالای بخشی دردآشام ما را

نگارین کن بعکسش تا که باده است — مرا از کف بده جام می را

ز خمخانه علفی مستانه آرد — به بزم می کشان پیغام می را

بغیر از حاصکان مصطب عشق — کسی نادیده لطف عام می را

نمی دارم که بشکنی لعل میگون — نشاید بود هر کز نام می را

رخ تو چون گل شب عرض — ز عشق تازه تازه جام می را

بجز نور علی شاهی مستان

که دور آغاز دید آن جام می را

کرده است آتش عشق تو بجان گلشن‌ها — از خون مژه ما لاله‌گون شده صحراها

شبها نه همین ماه شگفته در گلشن — دارند همه جا پیدا در کوی تو مه‌رویان

با یار جفا بازی در کوی تو بنشستم — در راه وفا کوشم هر چند شکستم

گردانه ز گشت دل چند بکاهش — کز آه شرربارم سوزد همه خرمن

خصم از همه شب پر شد از انجم چو ملک گوشش — آه سحری جنبش شد کرشمه خوشتنها

تا گشته همان طالع مهر سحری مانند — در گلشن تربت خزان چون ذره رها

چنین نوزعی مارا گو هر دل روشن

با برتو از تسلیم چشیم از همه روشنها

بینم چو حلالان به ره آسر و روان را — ایثار کنم در قدمش نقد روان را

تا زد ز نیام تیر از صد طایر جان صید — هرگاه که ره بسکند ابروی کمان را

طالع شو از نرم شکر خنده فرامش — بینند به تبسم اگر آن غنچه دهان را

برای رضا عرصه ای اسب گو ار اندهند — زان شان بکف شب کلاه بسته ببازار

تمام

رونق خزان ز گلستان کنایش — آری لگنت خلد ره زیست خارا

تا چند بکنم گل رخسار تو با خس گل — از خار غمت جای کنم جامه جان را

وقت است که چون نوزعی بزم آغاز

در معرکه لطف کشتم تیغ بیا زار

خوش در آمد سحری چهوشی از در ما — مطرب بسی از رخش گشت مستز ما را

ساقی از گوش ساغر بگو بالگی — چشم کعم وردان بر نسیم گوش ساغر ما را

حاجت عنبر و نشا نبود انگه مشام — نافه چین شده زان زلف معنبر ما را

شب وقت سحری دلکوی میخانه عیش — ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را

ده چو ساغر که از آن قطره چکیده کام — بحر معنی بسطر گشت گوهر ما را

شب اندیشه ام از خرقه زج ربود — شانه روز خزال اسیر ما را

تا بو نوزع جلوه لرایدل بجهان

لا شو ایدیه شبنه تکدر ما ملا

جانه ازنت دلامی مناجات گلا | لب تو مسیحا جان لکی حاجات گلا

حاجت خو لبی ز غیر چرا عرضه هم | طاق ابروی تو لبی قبله حاجات گلا

ماه خوبانی و خورشید صفت تو عیان | عکس رخسار تو آئینه ذرات گلا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی | شد مصور خط معنی آیات گلا

پیر از شاره عشقم و پیوسته بو | کشف اسرار از روی تو کلات گلا

باری از عقل مرا سبح در معنی نشو | عشق تو آمد فتح مهمات گلا

سالها نقد جهان لوم و خود تنزیز شدم | تا شد از دور غم هستی اثبات گلا

تا که وصلت بدامان دلتنگ تر باشد گلا | دست تنزیز از ادم کلی اهمی باشد گلا

جا

طایر گلزار قدسم ملک ستا جهان | تنگ تر از حلقه دام قفس باشد گلا

از لقای گرچه حوالی صفحه دلها میکنند | شاهبازی ز پیش شاخ حسن بس باشد گلا

گرچه تن عشق را تیر دیر عیسی در کار اوست | غمزه ات تیر نگاه و عیسی باشد گلا

از ضعیف اگر ندارم تو تا لبت تو لیک | خصم اگر شهباز باشد چون مگس باشد گلا

در ازل نورع عالیم خوانده اله

روز محشر نام من فریاد رس باشد گلا

ناله کند در سینه شاهی آید گلا | مرغ زارم در قفس فریاد می آید گلا

گرچه هر روز م رند در سینه گاه جوش تو | صیحه چنانم دلا صیحا میاید گلا

تا که در سینه ام ما مرغ نفس زار کند | حالت آن مرغ از قفس آزاد میاید گلا

قمری شب این نالم در گلستان جهان | آتش استیا در قطره شمعی آید گلا

بالکلی از صحبت صاحبدلان فرح صحبت | اجتناب از صحبت ریا می باید حالا

تا همچو نور عین دل آدم و باشه ملک بقا

برتر ز فقر عدل و مال هشیا حالا

در میان جان خلوتی با یار هشیا حالا | جان و مالی خشی خالی از اغیار بیا حالا

ملتفت بی وصل اوم ز که باشد حالا | یا نفس یابی فت وصل یار می آید حالا

غیر را نبود در این خانه راه آید دل | خانه جان خلوت دلدار هشیا حالا

گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش | کار عشقم بت و زنار هشیا حالا

رند دردآشام عشقم کی روم در صومعه | جای اندر خانه خمار می باید حالا

جرعه نوشیدم از عشق پر لاجرعه جام | حالیا خشی لسان و دوار می باید حالا

زر اول کعبه طالع در دلم نور عشق | تا ابد طالع ز انوار می باید حالا

۱۲م

تا زند سینه ز صهبای غم عشقی حالا | که زبان نیو از ذکر تو خوامشی حالا

پای تا سر همه اغشتم و چه به بود | دست تا با بر عشق تو هم اغشی حالا

ساقی عشق کمی سلکه یار لطف و نی | ساغری داد بکف وقت سحرگاهی حالا

ده چون خورد چه او شیدی از آن | عقل مدهوش شد و هوش فراموشی حالا

واندر آن عالم مستی لب بنوشم هو | آمد از ست ز فلک نغمه در گوشی حالا

قدسیان و گردان فلک میگفتند | از پی تهنیت یاله همه نوشی حالا

گرچه نور عشق و تیغ شر ستم

رفت از آن نشئه ندانم بکجا هوشی حالا

پرهی از عزار و صبحی نشسته با دامن حالا | پری گشیده دامن از پیرهن و تن حالا

زر گند خنجر جگر هر گوشه در کام سرم | آن جگر گوشه بنانه گریه برایش حالا

تا کشیده دامن از رو قبا بر تن زمان	چمن از لطف تو پیرایه بر تن چاک کلاه گلا
لب گشاده ناوک مژگانش پرورده نهان	تا نهد انگشت ابرو رخ از زندان گلا
چون ز آتشم زن دوران معرج ناک	زاشک خونین قارن ... جم جوش گلا
شبنم از رخت نسیم ز زر و دلارام	می نماید خشنه بهم را ... گلا

عکس از روز ها در سینه ام تابیده ...

سینه ات ای رود ... ابر ... گلا

گفتم چه از رخ ... الله	دیدم ... خود ...
دادم چو ساقی آن جام با ...	از پای تا سر گشتم الله الله
نه اسم و رسم نه وضع و شکل	اینجا که شد اسم و رسم
چون تو الف ... گردید	گرد و غبارت ... ما

تا ...

تا تو نشستی از منست جدا	که در لطف ای ری دوری ... یا
خود از تست مهر در سحر افکن	شکر و در اصداف ان در یتیم

نور عشق شد در دلم چه تابان

در ظلمت تن می شد ...

گفتم ده ... جلوه رخش خیال ما	تو در کام خوش لب کند خواص و عام ما
خورشید آسمان زند شب تو تب بر آب	آرد برای جو تو مس زر برای کام ما
ساقی ز روی دختر رز پرده برگرفت	تا بردیم پرده نا کسی و نام ما
پر شد ز عشق می قدح الله در چمن	فانوس زیاله می رنگ جام ما
زاهد مخوان ز بعد افسانه چه نسبت	با کی ... است روضه دار السلام ما
دور عشق ما ... آشنا بود	بیهوده جست ... از شیخ ... دام ما

صبح است ساقیا خیز و ده — آن ساغر دوشینه را

گر زنگ غم آئینه — سازد مصفّا سینه را

برقع بیاراست تا چند — از زلف شب رنگ افکنی

وز زنگ بستید تن قدر — ای سنگدل آئینه را

در کنج سینه تا بکی — گنجینهٔ پنهان کنی

بشکن طلسم و باز کن — باری در گنجینه را

تاس زرم بگیر ره تن — او را ره زین دیر و کهن

خیمه و بیجام در زمن — آن باده دیرینه را

افتادم از افسرده دلی — آن آب آتش طبع تو

تا خیمه و سوزم بسر — این خرقهٔ پشمینه را

رازی که بود پیدا چون عاشقان — برجامه جان چاک زن

تا چند دوری از ریا — بربای ره زن بیسته را

تا چند دوری از عالم ... عشق
ملک محمد بن صادق الحسینی الکاشانی
روزی که گوی منبع از حرص ... را
۱۹ ذی القعده ۱۳۳۰

ولله زچنگ راند فغان نه گلفها — که دل کند ز می لعلی [illegible] مشعلها

لیکن گره رو عجب لعبه رضا آرد — ز نسیم [illegible] غبار تیرها

کجاست بلبل نالان که خوش در گلشن — صبا ز چهره گل میکشد [illegible] جامها

چنان به بحر بلا بم غریق گرداب — که زور قسم ز نند بر کنار ساحلها

دلم زنالهٔ دمی چنین جرس بنالد — که ساربان جفا بسته [illegible] محملها

ز لطف سیه بلا ابید [illegible] — که برق عشق در خشید [illegible] حاصلها

درآ که زان که طلوع صبح نور

چو آفتاب جمال طالع است در دلها

تا مهر روی یار برآید ز بام ما — افتاد عکس طلعت ساقی به جام ما

روز نخست منشی دوران ز غیب — بنوشته بر صحیفهٔ هستی مدام ما

ساقی بیار باده که بر روی نقد جان — ز دست نقش خام الغش تمام ما

غیر از صبا که نقش حباب گشت تا برد — از صبحدم که عزت جانان سلام ما

تا از لمند [illegible] سمند عطر — در دست باد [illegible] چو نقش زمام ما

از روی مشکبار تو بر خوار است نفحه — خشنود ز روی تو چین شد مشام ما

تا شد ز لب [illegible] آهی ما

روشن شده است نور ع در تمام ما

نسیم گلشن

نسیم گلشن گذر کرد صبحدم ما را — شکفت غنچه های بلبلان شیدا را

چنان به عشق خط [illegible] دلم [illegible] — که حسن طلعت تو [illegible] زلیخا را

چو ذره پست شود آفتاب عالم تاب — نمایی از [illegible] جمال زیبا را

برو لگا ز خود ای واعظ [illegible] — مجو [illegible] رندان بی سر و پا را

[illegible] زبان [illegible] — [illegible] دیده مجنون جمال لیلا را

[illegible] ز درد [illegible] — [illegible] که بسی [illegible] را

[illegible] به کام [illegible] نور ع

که زنده [illegible] بسی [illegible] را

ای حسن تو از چهرهٔ جانان همه پیدا — از چهرهٔ جانان همه حسن تو هویدا

مجنون صفتیم [illegible] که داریم — چون لاله به دل داغ ز عشق رخ لیلا

از ساحری‌های سحر بود جمله فرامش | آندم که نمائیم بمعجز ید بیضا

تا که سخن از جام و جم و خسرو دوران | لب بر لب ساغر کف بر کف مینا

مائیم که بر حسن ازل بهره وستیم | از دیده و رقیق نظران رخ عذرا

مستانه ترا هیچ صدائی نکند گوش | جز غلغلهٔ چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی که با خلق نماید

خورشید جمال تو در هر ذره هویدا

ای گشته ز نور تو نهان جمله هویدا | وز عکس جمالت شده روشن همه دلها

تا پرتو حسن رخ تو گشته تجلی | از وی شده موجود و جود همه اشیا

آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز | افکنده بدلها شرر از آتش سودا

هم نقطهٔ توحید شد از رخت مفهوم | هر کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخ

هم مهر رخت گشت ز ذاتت نمایان | هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با آینهٔ مهر و مهش کار نباشد | آنرا که بود دیده رخسار تو بینا

از نور علی چو جهان گشت منور

تا پرده بر افکند ز رخ سید بطحا

صبح شد ای ساقی بیا بشتاب در میخانه را | همچو خورشید بر افکن از کرم پیمانه را

خانهٔ دل را بیارا تا بیاید بو البشر | در حرم دل بیاید صاحب خانه را

زنگ غم اول ز مرآت دل چو پاک کن | وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا | کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر ای دل چون زند بر بزم رندان پای شمع | جانفشان بینی بهر شب تا سحر پروانه را

کی تحمل آید ای هشیار ز مستی تا ابد | از شمیم گلاب آن نرگس مستانه را

تا محو شد جام عشق جبین نورع

در بیان و ذکر اسرار محی و معنی زار

ای ز آب و رنگ عارض خشّال گلزارها
هر خار گلزار شود گر بگذری بر خارها

از لطف زلف ای صنم داری دل در کار رحم
بر گردن هر دل رشته تسبیح زنارها

منجلات تا ماند کشد نقش خط دارد
با گوش هر گلشن ان در گلو پر شد گلزارها

نگشایدم گر باغبان بر رخ دری از استان گلستان
گیرم چو لعل او بستان ز رخنه دیوارها

رازی که در سالها از خلق پنهان داشتم
اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها

در شام اعید از مصطبه چون خشت گذشت از ساغرها
کاه آفتاب جام می آسمان کند دوارها

تا بید تا نور رخ در مشرق جان و دلم
تابان شده ز آب و گلم خورشید و شد انوارها

در جلال

در خرابات مغان تا که تعاقب مرا
صبح پر جلوه شبنم به جام است مرا

بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر
شاه آفاق کمر بسته غلامی است مرا

مرغ دل تا که شدم صید سر دام
هر خم زلف تو صد حلقه دام است مرا

پای دل رهی تو از بند پی زلف خود
راه هر جز تو است جلوه کلام است مرا

تلخی کامم زهر از لعل شکر بار
خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا

تا که چشم شب تو بصحرای دلم
راه آهوی وحشی شده رام است مرا

[illegible]

تا کند جلوه به مهر زهر بام دور
جلوه گر نور رخ از در و بام است مرا

[illegible]

چند پی جوهر دل زیر پی پنهان
عشق آمد و گرداب دل از زیر و زبر است ما را

خورشید درخشان ز خشم کند دام
ز اندر ده گلبن منشین ز آن جای گران ما را

تا ازو بوی عاشق ز زاتش مینوازد   سیلاب دیده بر رخش ازو بالا

بارب اگر نباری بر روی ما نثاری   دایم بعجز و زاری رو سوی تست بالا

مهر و مهی که بینی در صبح و شام تابان   تابان بسقف گردون عکسی ازو بالا

ستیم والالی نور عالی

پر ز می جلالی جام و سبوست بالا

ای مهر رخ چه خورشید انما   قامت سرو بالاش اسما الی

زحرارزوی تو در البلیت آمده   آیتی از وصف رویت والضحی

ز زلف بی نهایت تا ابد   دار تسبیح ملک شد لاقش

در وجود اثبات الله کس نگو   تا نگوئی نفی شد از شیع لا

عاشقان هستند در فرمان تو   نقطه تسلیم پرگار رضا

١٢١٠

هر که شد نقش خم زلف و لکن   مطلق آمد ز قیود ما سوی

از تو جوید یک نظر زارع

تا شود خاک وجودش کیما

بحر پنهانست سید ما   گوهر بی بهاست سید ما

زده پا بر بساط کبر و ریا   مظهر کبریاست سید ما

نور جان ملک ملک شرف   شاه هر دو سراست سید ما

گشته از هر دو کون بیگانه   با خدا آشناست سید ما

سالکان ره حقیقت را   سوی حق رهنماست سید ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی   جلوه گاه خداست سید ما

دردمندان بستر غم را   درد دردی شفاست سید ما

عاشقان بلاکش خود را | کشته و خسته نهانستیدها

کشته مصباح در زجاجه‌ها | نور ارخی سماست ستیدها

باده پیما بمصطبهٔ زهید | در شراب بقاست سیدها

همچو نور عا بیاویتی

نقطهٔ تحت بات ستیدها

نقش سد طلسم اسماما | نقد گنجینه مسما ما

باده نوشان بزم وحدت را | در خمخانه باده پیما ما

از خرابات عشق مست و خراب | همدم جام باده پیما ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد | گاه محمل نشین چو لیلا ما

دگر بود نه حباب نابنده | دگر چو ماهی غریق دریا ما

موفقا

نه فلک یک صدف زبحر دلست | و مدران هیچ دری یکتا ما

خمسی بنور عا عاقدر

چشم وهابی که ادرنیاما

نفس جانان لبربا ما | خو نکند قرار دل بر ما

روز و شب خمسی در آتش عشق | ما که عود و سینه مجمر ما

حرف مستانه ما از خرابه | جرعه نوشی کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت و سیار | همه هیچند پیش اختر ما

پادشاه ممالک عشقیم | عقل چشم چاکرین در ما

آنچه از چشم خلق پنهانست | هست روشن بکلی از ما

باقت از خمسی از عا دری | ما شد باسیه منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما　　در بر ما نشسته دلبر ما

ما حریفان صحبت عشقیم　　جام لبیست نابت ساغر ما

ماه چون گنبد [illegible] اعظم　　میکند کسب نور از اختر ما

عزت و ذلت جهان سهل است　　روشن است این مطلب از بر ما

گنه سلطان عاشقی خوانند　　چون گدا [illegible] نشسته بر در ما

روز و شب جوشش و از آتش عشق　　همچو [illegible] سینه مجمر ما

عرصه هر دو کون را چه بود　　کمترین خطه از کشور ما

همچو زرع کهن درد همه

است و هم نفسه [illegible] ما

بلبله گو آه و فغان از فرقت گل عندلیب　　غنچه را بنگر چه خاموش [illegible] صبر و شکیب

هر که

بلبل بلند از شاخ طوبی گلبن خوش نواست　　[illegible] هر کسی [illegible] ان قرونه [illegible]

بلبله گر رشته عمرم بمقراض اجل　　نگسلد آن عهد و پیمانی که بستیم با حبیب

ناله گون اگرچه [illegible] شیوه عشاق نیست　　[illegible] که پنهان راز خود از طبیب

[illegible] و [illegible] میهمان [illegible] مدار　　[illegible] امیدت [illegible] مهمان غریب

تا شدم مهمان عشقت [illegible] ملک　　[illegible] قرص قمر نان خورشه پروین [illegible]

ملک [illegible] شد اگرچه از [illegible] خواب　　میرسد [illegible] آتش [illegible] عندلیب

[illegible] و غم مخور از بخت [illegible] است　　[illegible] را خود [illegible] شب

[illegible] اندیشه [illegible] از قسمت جمع فراق

هر که [illegible] وصل [illegible] باشد [illegible]

[illegible] صهبای وصلم [illegible]　　مطلق از قید [illegible]

عارفان معارف حق را — گفته تسبیح حقیقتم امشب

روشنی بخش خلوت دل شد — دلبر ماه طلعتم امشب

چهره بنمود شاهد وصلش — که فارغ ز فرقتم امشب

تن گدازان و در آتش مهر — شمع بزم محبتم امشب

آتش شوق شعله ور گردید — سوخت خاشاک غفلتم امشب

پای تا سر ز جوش حیرانی — غرق دریای حیرتم امشب

همچو زرع ز جام طهور

باده پیمای وحدتم امشب

این عرق تا نشد بر رویش با گلاب — یا گهر عقد پروین ز آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن — جا نشین از چشمهٔ خورشید آب

تابش

تابش مه داد از تابش عیان — یا زده بر روی سیمین زر ناب

قطره‌های می بود بر لعل او — یا که خورشید است یاقوت مذاب

سنبل زلفش به رخ افتاده که — یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگسش مست است از می سرگران — یا که رفته چشم مخمورش به خواب

جلوه گر از جبهه‌اش نور عیانست

تا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب بی‌نقاب — خوش درآمد از در ما بی حجاب

گوشه‌ای بنشست با چشمی پر شرر — جام می بنمود با لب چو حباب

زآفتاب روی عالمتاب او — زرد چون گشتش همچو آفتاب

نرگس شهلا بنمود سرگران — دیده تا آن چشم مخمورش به خواب

ماه رخسارش جلا در دیدگان — عکس خورشید است تابیده بر آب

هفت بحر اخضر گردان بود — بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور ع

آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مهر درخشان — سر برون کرده برکشیده آفتاب

ناله قمری بلبل در چمن — گشته همچون نغمه چنگ رباب

سرو ملک خرامند اندر بوستان — انبساطی بلهو و حسن مآب

مطرب خوش نغمه رقصان مرد رود — ساقی گلچهره سرمست از شراب

زاهدان در صومعه سرشار هوش — عاشقان در میکده مست و خراب

خرقه و سجاده کردم رهن می — دفتر دانش بشستم ز آب ناب

نه دو زن

شد فروزان ماه کنعان از رخ

ذره‌ها گشتند هریک آفتاب

عین ما آبست و ما در وی حباب — صورت ما جام و معنی چون شراب

صورت و معنیست عین یکدگر — صورت آمد موج معنی گشت آب

آفتاب از ذره میگردد عیان — ذره هم گردد عیان از آفتاب

جام می در کف همی رقصم بذوق — بر در دیر مغان مست و خراب

خشت دربا در میکده جای بخشش — تا شفق از سر کشد کامیاب

حرز جان کن سوره اخلاص را — تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور ع

بغزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب | جان وصل و بگذر و جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش | از طبیب عشق درمانی طلب

خاطر جمعی اگر جوئی بیا | حلقهٔ زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست بر دار جهان | رو سر خود گیر و سامانی طلب

تا بپا باشی اسیر این و آن | این و آن بگذار و عرفانی طلب

خوش درآ در میکده رندانه وار | تا رسید ذوق وجدانی طلب

بر در میخانه چون نور علی

کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب | پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب

من چنان روی نشان آنه بنهان | که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب

ای که در دار شدی شاه غریبان جهان | که چه گفتن همی از دیده بر امان غریب

من همان روز بر آدم که ز دل آتش برخاست | که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب

تا تماشای تو در باغ غریبان شده ام | کشته ام بلبل دستان گلستان غریب

تا ترا گر نصیب ز غریبان نشود | ای شهی با خبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببین نور علی را پیدا

که نمودش از او چشم دل و جان غریب

تا بیادم زنی ای شیخ بلاء غریب | مرد بی خبر از دل آگاه غریب

در جهان کار من سوز و بر باد دهد | چون که کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب

پاس راه غریبان سپرد ای خدا | تو چه دانی بکجا می‌رسد این آه غریب

مهر خاور که برآرد سحر از افق | رو به از دیده و جان خاک ره درگاه غریب

چو خورشید جهان را بنمود صبح وجود   چون تو جلوه گر از برج کرم ماه عرب

در صبا روز کرم جانب یعقوب نگر   یوسف خویش برآورده ز ته چاه غریب

حلقه بندگی از در دولت نزده

گو برکشی غزلان مدد شاه عرب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب   خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب

عشق جانان طلب و از سر دستار بگذر   که کند عاشق جانان سر و دستار طلب

چند جوئی چو خران جنت و آب و علف   بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه ز در میکده عشق دلا   ز لف ساقی باقی می اسرار طلب

چمن بنشسته ای از آن بالب یار جگر   دیده ما بنشان و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف   صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

بگذر از

سبزه از ظلمت زلف نگار چو آیینه   وانکه از نور رخ مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه   جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب

تکیه بر مدرسه و چوب ترسی مخور دل   جام می نوش کن و جلبی را ز اده طلب

زاهد از آزار منی تو چو حقان پیش بده   شمع روشن تر بگو از روح لب پیمانه طلب

سر مرور صفی درت پی لقمه دراز   از گدایان در میکده پیمانه طلب

چند چون جغد کنی جا به بر گنج خراب   طالب گنج لقائی دل ویرانه طلب

گر به ویرانه کنم نام بود شهره شهر   عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب

هر لب گوهر یکدانه و دل هیچ صدف   صدف دل بشکن گوهر یکدانه طلب

ساقی از جلوه در ابروی محراب خوش   سجده شکر کن و از خم ستانه طلب

از کف جام جهان بین اگر مست دلا   همچو نور رخ از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر و بر علی ابن ابیطالب | سریر ملک را سرور علی ابن ابیطالب

و آن خالق داور و روح نفس پیغمبر | شفیع عرصهٔ محشر علی ابن ابیطالب

ید قدرت ز گهواره که بر دارد عنتر باک | نمود از هم لب اژدر علی ابن ابیطالب

شدند آندم همه عاجز ز ابن حسن از آن معجز | بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب

ز ظلم چرخ لیکن مظلومان چه اندیشه | چه باشد معدلت پیشه علی ابن ابیطالب

اگر خواهد زند بر هم ز قدرت قدرتش تسخیر کدام | زمین چرخ هفت اختر علی ابن ابیطالب

شبی رفتم بمیخانه گرفتم یکدو پیمانه | ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا شده جسم و جان پیدا

چه نیکو آن رخ انور علی ابن ابیطالب

ای حریم حضور جانان است | حضرت بارگاه سلطان است

الی آخره

این سخن را لطیفه ایست نهان | کفر سبید ز عین ایمان است

تا نمودی رخش کلاه در ماه | عکس رویش چو ماه تابان است

از دل ما جدا او کجا باشد | دل ما را خدا نگهبان است

هر کجا هست خاطر جمعی | در خم زلف او پریشان است

لب بس خال زیر ظلمت خط | همچو خضری در آب حیوان است

در حالات عشق نور علی

فارغ از نقش کفر ایمان است

شمع از حسن تو هر جا که بر افروخته است | جان عشاق چو پروانه پر سوخته است

جامهٔ دلبری و حسن بابریشم ناز | بهر قد تو استاد ازل دوخته است

هرگز این کان نسخه نشد سوی اهل نظر | هر که هر دو عالم تو بفروخته است

عاقبت تربت من لاله ستان خواهد بود / بس که پیکان غمت سینه ام اندوخته است

مرده را زنده نماید نفسم هر که چو من / زان لب روح فزا نکته آموخته است

آتش طور رسد شعله ای از سینه سحر

هر که نوری ز رخ دلبر بدل افروخته است

در مصطبه تجرید مرا نام مقام است / از جام تو ام باده توحید بکام است

شهانه همین در پس پرده غم عشقم / کف بر کف پیر و لبم بر لب جام است

این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه / خورشید رخ حق عیان از در و بام است

از بس همه آمیخته با سلامی و دلدار / هر را نتوان گفت که دلدار کدام است

[illegible] / در مذهب عشاق کجا باده حرام است

ننگی نبود گر شدم از عشق کم نام / کم نام ره عشق تو را ننگ ز نام است

شهانه جان

شهانه همین بس که شده همره جانان

چون نور رخ شعشعه مهر تمام است

عشق آمد و در دلم منزل گرفت / منزل عشقش مرا در دل گرفت

پیش پای ناقه آتش اشکم ... / سیل اشکم دامن محمل گرفت

پیر عشق آمد همچو عیسی / عاشقان را است ولا لعبد گرفت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي لا يجب الحمد الا له وصلى الله على سيدنا محمد المخصوص باشرف
رسالة وعلى آله وصحبه ما افضل واكرم صحبه وآله وادام الله ايام السلطان
العالم العادل عماد الدين والدنيا ادامة متصلة الحلالة متقبلة الآمال
ما جنت على النضير الشمس ماحا اهاله واثمرت غصون اقلام المنعم
بين يديه اناملة الهطالة فمن فروض نعمه علي ومفروض منته لدي ان
ادعو لايامه المكرمة كما صليت على نبي الرحمة وبعد فاني امرت بشرح
رسالة ابي الوليد ابن زيدون التي ذكرها وغامض براهينها الغامض
على كثير من سراة الادب سرها فقلت ما انا وصعود هذا الصرح و
ولوج هذا الشرح ومعارضة ذلك البحر ولست من ذلك الطرح وهل
انا الا صاحب ابيات تقتبس جذوتها قريحتي المطبوعة وكلمات تأتي على
العقول نفرتها المسجوعة فقيل اما ترضى من تتمة الايضاح ببعض
الحصص ويقع من التاريخ القاضي باوفى الغرض واذكر من اشراه
بعيد من القصص فقابلت بالطاعة امرا قد وجب وقلت ان فاتني
سلوك الآداب المنظومة فان الامتثال من سلوك الادب ثم امليت
هذه النبذة من التاريخ المطلوب عن فكر خامل مسته القرح وشرحت

اتني

اتني مقصر وما اطيل الشرح بيد اني لم اعتمد الاحجز صحيح ونسب قول
صريح ولم اخل ترجمة كل مذكور من فائدة سارة ونادرة تجارة واقوال
سديدة وابيات مشيدة لم آل في اختيارها جهدا ولا زلت مع صرف
الزمان لا اقتدا مع تجنب الاكثار وترك الاجلاب بنظائر الاشعار
والتخفيف فما اجل الباحث بتقصيه من الحشار والله تعالى الموفق للصواب
الارادة ومعين الخدم على القيام بطاعة السادة وجابر وهنهم بما يتلقونه
من امتثال اوامرهم السادة بمنه وكرمه   هو الوزير
ملكه محمد بن صادق الحسيني الطباطبائي
ابو الوليد احمد بن عبد الله بن غالب بن زيدون الاندلسي الكاتب
٣٩٣
الشاعر ولد بقرطبة سنة اربعة وتسعين وثلثمائة وكان من ابناء الفقهاء
١٩ ذي القعدة ١٣٣٣
المتعينين واشتغل بالادب وفحص عن نكته ونقب عن دقائقه الى ان
بلغ وبرع من صناعتي النظم والنثر المبلغ الطائل وانقطع الى ابي الوليد
ابن جهور احد ملوك الطوائف المتغلبين بالاندلس وخف عليه وتمكن
من دولته واشتهر ذكره وقدره فاعتمد عليه في السفارة بينه وبين ملوك
الاندلس فاعجب القوم وتمنوا ميله اليهم لبراعته وحسن سيرته واتفق
ان ابن جهور نقم عليه امرا فحبسه واستعطفه ابن زيدون برسائل
عجيبة وقصائد غريبة فلم تنفع فهرب واتصل بعباد بن محمد صاحب اشبيلية

الملقب بالمعتضد فتلقاه باحسن قبول وولاه وزارته وفوض اليه امور
مملكته وكان جيد التدبير متحببا الى الناس فصيح المنطق جدا حكى ابن
بسام فى كتاب الذخيرة عن بعض وزراء اشبيلية يعنى كتابها قال اجتمعت
بابى الوليد ابن زيدون قائما على جنازة بعض خدمه والناس يعزونه
على اختلاف طبقاتهم فما سمعته اجاب احدا بما اجاب به غيره لسعة ميدانه
وحضور جنانه ولم يزل عنده وعند ابنه المعتمد قائم الجاه وافر الحرمة
الى ان توفى باشبيلية سنة ثلاث وسبعين واربعمائه وذكر ابن حيان
وابن بسام وغيرهما من المورخين له جوابيذ كثيرة من اخباره و
فضايله ووقفت على ديوان شعره وكثير من رسايله ونظمه عند النقاد
اكثر من نثره وكان يجرى العرب وعلا اشعار المتقدمين والمتاخرين
حتى قيل ان رسائله اشبه بالمنظوم من المنثور وقد دل بها على اطلاع
معجب واستحضار معجز وقد اكتفيت منها برد هذه الرسالة المشروحة
ومن شعره يخاطب بها ابن جهور من قصيدة ايام محنته يقول فيها
شعر ما جال بعدك لحظى فى سنى القمر الا ذكرتك ذكر العين بالاثر
ولا استطلت دجاء الليل من اسف الا على ليلة مرت مع القصر
ومنها يا ليت ذاك السواد الجون متصل قد استعار سواد القلب والبصر

جمعت

جمعت معنى الهواء فى طرف لحظك فى   ان الحوار لمفهوم من الحور
لا يهنأ الشامت المرتاح خاطره   الى معنى الامانى ضايع الخطر
هل للرياح بنجم الارض عاصفه   ام الكسوف لغير الشمس والقمر
ان طال فى الحبس ابدا لى فلا عجب   قد يودع الجفن حد الصارم الذكر
من لم ازل من تاديه على ثقة   ولم ابت من تجنيه على حذر

وقال من ابيات فى بنى جهور

بنى جهور حرقتم فى جفائكم   جنانى فما بال المدائح تعبق
تعدوننى كالعنبر الورد انما   تطيب لكم انفاسه حين يحرق

وقال فيهم ايضا من ابيات

ان الجهاورة الملوك تبوؤا   شرفا جرى معه السماك جنيبا
فاذا دعوت وليدهم لملمة   لباك رقراق السماح اريبا
هم نعاقبها النجوم وقد تلا   فى سودد منها العقيب عقيبا
ومحاسن تبدى دقائق ذكرها   فتكاد توهمنا المديح نسيبا

وقال من قصيدة يمدح بها المعتضد عباد يقول فيها

اما فى نسيم الريح عرف معرف   لنا هل بذات الجزع بالجزع موقف
وليلة وافينا الكثيب لموعد   سوى الاسم لم يعلم عبراه موقف

تهادى اناة الخطو رباعة الحشا ... كما ريع يعفور الفلا المتشوف

فديتك انى ذدت نورك فاضح ... وعطرك نمام وحليك مرجف

هبيك اعتسفت الليل واشيك مدلج ... وفرعك غربيب وليلك اغضف

فكيف اطلعت الشمس حضرك مدمج ... وردفك رجراج وقدك اهيف

فما قبل من اهوى حوى البدر هودج ... ولا ضم ريم القفر خدر مسجف

ولا قبل عباد حوى البحر مجلس ... ولا حمل الطود المعظم رفرف

الى ان قال منها

دناك في اعلى المصلى كانما ... تطلع من محراب داود يوسف

وقال يرثيه

يا من ثنا الاشيا منه مهذب ... ضربت له في التودد الامثال

نقصت حياتك حين فضلك كملا ... هلا استقصا الى الكمال كمال

حي الحيا مثواك وامتدت على ... ضاحي ثراك من النعيم ظلال

فلان ذلك بعد طول صيانة ... قدر لكل صيانة مبذال

وقال غزلا

بيني وبينك ما لو شئت لم يضع ... سر اذا ذاعت الاسرار لم يذع

يا بائعا حظه مني ولو بذلت ... لي الحيوة بحظي منه لم ابع

يكفيك

يكفيك انك لو حملت قلبي ما ... لا يستطيع قلوب الناس يستطع

ته احتمل واستطل اصبر وعز اهن ... وول اقبل وقل اسمع ومر اطع

ذكر انشاء هذه الرسالة كان بقرطبة امراة ظريفة من بنات خلفاء العرب الامويين المنسوبين الى عبد الرحمن بن الحكم المعروف بالداخل من بني امية تسمى ولادة بنت المستكفي بالله محمد بن المستظهر بالله وعبد الرحمن ابتذلت حجابها بعد قتل ابيها وتغلب ملوك الطوايف في خبر يطول ثم عادت تجلس مع الشعراء والكتاب وتعاشرهم وتحاضرهم ويتعشقها الكبراء منهم وكانت ذات خلق جميل وادب ونوادر عجيبة ونظم جيد فمن نظمها ما كتبت به لابن زيدون وهي واجدة عنه قالت

ترقب اذا جن الظلام زيارتي ... فاني رايت الليل اكتم للسر

وبي منك ما لو كان بالبدر لم ينر ... وبالليل لم يظلم وبالنجم لم يسر

وقولها وهي غضبى عليه

ان ابن زيدون على فضله ... يلهج بي شتما ولا ذنب لي

يلحظني شزرا اذا جئته ... كانما جئت لاخصي علي

تعني غلاما له يسمى عليا وكان سبب قولها هذا الشعر انه اتهمها بمواصلة ابي عامر ابن عبدوس وكان يلقب بالفار فقال فيه وفيها

غيرتمونا بان قد صار يخلفنا — فمن نحب وما في ذاك من عار

اكل شيء اصبنا من اطايبه — بعضا وبعضا صفحنا عنه للفار

ومما ينسب اليها وهو عندي كثير على امراة

لحاظكم تجرحنا في الحشا — ولحظنا يجرحكم في الخدود

جرح بجرح فاجعلوا ذا بذا — فما الذي اوجب جرح الصدود

ومما ينسب اليها ما كتبته على كمها

انا والله اصلح للمعالي — وامشي مشيتي واتيه تيها

وامكن عاشقي من لثم خدي — واعطي قبلتي من يشتهيها

ومن نوادرها الطريفة انها مرت يوما بدار ابن عبدوس وهو جالس بالباب وحوله جماعة من اصحابه وامامه بركة يتولد منها مواضع واقذار فوقفت عليه وقالت يا ابا عامر

انت الخصيب وهذه مصر — فتدفقا فكلاكما بحر

فلم يحر جوابا ومضت وحفظت هذه النادرة واشتغل بها الناس وهذا البيت لابي نواس ونقلته هذا النقل الحسن من المدح الى الهجاء وكان اول امرها معه والباعث لابن زيدون على [illegible] هذه الرسالة ان ابن عبدوس لما سمع بها ارسل اليها امراة

تستميلها

تستميلها وتعدد محاسنه ومناقبه وترغبها في التفرد بمواصلته فكتب ابن زيدون هذه الرسالة جوابا على لسانها تتضمن هذه الغرائب من سبه والتهكم به فبلغت منه كل مبلغ واشتهر ذكرها في الافاق ومنعت ابن عبدوس عن الغرض لولادة الى ان انتقل ابن زيدون الى اشبيلية كما تقدم في ترجمته وتوفي بعد هذا معنى ما ذكره ابن حيان وابن بسام وغيرهما من المورخين ذكر الرسالة وشرح تاريخها كما رسم

اما بعد ايها المصاب بعقله المتورط بجهله البين سقطه الفاحش غلطه العاثر في ذيل اغتراره الاعمى عن شمس نهاره الساقط سقوط الذباب على الشراب المتهافت تهافت الفراش على الشهاب فان العجب اكذب ومعرفة المرء نفسه اصوب وانك راسلتني مستهديا من صلتي ما صفرت منه ايدي امثالك متصديا من خلتي لما قرعت دونه انوف اشكالك مرسلا خليلتك مرتاده مستعملا عشيقتك قواده كاذبا نفسك انك ستنزل عنها الي وتخلف بعدها علي ولست باول ذي همة دعته لما ليس بالنائل ولا شك انها قلتك اذ لم تضن بك وملتك اذ لم تغر عليك فانها اعذرت في السفارة لك وما قصرت في النيابة عنك

زاعمة ان المروة لفظ انت معناه والانسانية اسم انت جسمه وهيولاه
ناطقة انك انفردت بالجمال واستأثرت بالكمال واستعليت في
مراتب الجلال واستوليت على محاسن الخلال حتى خلت ان يوسف ع
حاسنك فغضضت منه وان امرأة العزيز رأتك فسلت عنه
وان قارون اصاب بعض ما كنزت والنطف عثر على فضل ما ذخرت
خبر يوسف ع معروف وجاء في الحديث عن النبي ص ذاك الكريم
بن الكريم بن الكريم يوسف بن يعقوب بن ابراهيم وهو اول من
ضرب به المثل في الحسن وكذلك خبر قارون ويقال انه ابن عم موسى
وهو قارون بن يصهر بن يافث وهو اول من ضرب به المثل في كثرة
المال وفي الكتاب العزيز وآتيناه من الكنوز ما ان مفاتحه لتنوء
بالعصبة اولي القوة تثقل بها النهوض وهذا من القلب المستعمل
في كلام العرب مثل عرضت الدابة على الحوض واختلف في المفاتيح
فقيل مفاتح ابواب الخزائن وكانت وقر بغل وقيل هي العلم والاحاطة
كقوله تعالى وعنده مفاتح الغيب يعنون انه اوتي من الكنوز ما ان حفظه
والاطلاع عليه ليثقل على العصبة اولي القوة لعجزهم عن حسابها واما
النطف فرجل من العرب اختلف القول فيه فبعضهم من لا يعرف حقيقته

يقول

يقول فيه انه كان يسقي الماء على ظهره فكان ينطف اي يقطر ووجد خبيئة
من المال فعظم حاله وبعضهم يقول النطف الرجل المتهم فان الفقير
يجد المال الكثير ويقصد اخفاءه فيتهم عليه والصحيح ما ذكره البلاذري
في تاريخه ان النطف بن جبير بن حنظلة اليربوعي كان مقيما بالبادية
مع بني تميم وكان باذام عامل كسرى يحمل ثيابا من ثياب اليمن وذهبا
ومسكا وجوهرا ويرسله الى كسرى مع خفرى من بني جعد المرادين
الى ان يصير الى ارض بني تميم فيبعث معه هوذه فلما كان في بعض السنين
في ارض بني حنظلة تعرض لها بنو يربوع فاغاروا عليها وقتلوا من بها
من العرب واساورة الفرس وكان النطف في بني يربوع فعثر على شيء
من حليها خرجان مملوان مناطق ذهبا محلاة بالجواهر النفيسة فغنا
وترفه فضرب المثل بما اصابه وقيل انه فرق على الفقراء منذ طلعت
الشمس الى ان غابت وفي ذلك يقول بعض ولده ابي النطف المباري
الشمس اني عريق في السماحة والمعالي ومات حتف انفه بعد
ان حدث بين العرب والفرس حروب طويلة اكثرها بسببه
وكسرى جمل غاشيتك كسرى للملوك الفرس وقيصر للروم
وخاقان للترك وتبع لحمير والنجاشي للحبشة واختلف في نسب الفرس

فقيل انه فارس بن سام بن نوح ع وقيل انه فارس بن افريدون بن اسحق ع
وكان في العرب من تفتخر في شعره بفارس على قحطان والفرس وكان منفرد
عن العالم وليس في زمانه ظلم ولا فساد فغشاء الظلم والفساد والبغي
فاجتمع حكماء زمانه وقالوا ان صلاح هذا العالم في اقامة ملك يورد
الامور ويصدرها كما ان صلاح البدن القلب وان العالم الصغير من جنس
العالم الكبير ولا يستقيم امره الا بمن يدبره على ما تقتضيه قضايا العقول
فصاروا الى فارس بن كيومرث فقالوا انت افضلنا وبقية ابينا ادم ع
ولا بد من تقدمك علينا وتفويض امورنا اليك فاخذ عليهم المواثيق
والعهود على السمع والطاعة ووضع التاج على راسه تمييزا له وهو
اول من لبسه ثم خطب وهو لسان ادم ع ويقال لو ترك كل احد من
بني ادم بالتكلم بالسريانية بالطبع ثم اقام على ذلك مدة طويلة يدبر
الملك وتوفي وملك بعده اوشهنج وملوك الفرس تنسب اليه وكسرى
بفتح الكاف وكسرها وجمع جمعين على غير قياس الاكاسرة والكسور
ذلك ان حد الافاعلة ان يكون جمعا لافعال مثل اسكاف واساكفة
واما الكسور فانه جمع بتقدير حذف الالف مثل جذع وجذوع قال
الاعشى انه كان بالكسور والظن المراد منه هنا كسرى انوشروان صاحب

الايوان

الايوان فانه اشهر ملوك الفرس واحسنهم سيرة واخبارا وهو ابن قباذ بن
فيروز وفي ايامه ولد النبي ع فقال ولدت في ايام الملك العادل كسرى
كان ملكا جليلا ممتحنا الى الرعية تام التدبير فتح الامصار العظيمة في
الشرق والطاعة الملوك وتزوج ابنة خاقان ملك الترك وقتل مزدك
واصحابه وذلك ان اباه قباذ كان قد بايع رجلا زنديقا يسمى مزدك
احدث مقالات في اباحة الفروج والاموال وقال انما الناس فيها
سواء وكان لا يسفك دما ولا ياكل اللحم وانه دخل يوما على قباذ وعنده
زوجته ام كسرى وكانت من احسن النساء وعليها حلي عظيم فاعجبته فقال
لقباذ اني اريد ان انكحها لان في صلبي نبي يكون منها فاطاعه قباذ لقوله
عمقالته فلما هم مزدك بها وكان كسرى صغيرا فقبل قدميه وتضرع اليه
بان لا يفعل فوهبها له فاول ما فعل كسرى بعد موت ابيه قتل
مزدك واصحابه فعظم في عين الفرس واحبوه وسلك سيرة اردشير
وتوطئت مملكته وبنى المباني المشهورة منها السور العظيم على جبل
الفتح عند باب الابواب واقام الحرس وحسم المادة من الفساد ومنها
الايوان الباقي الذكر المعدود من عجايب الدنيا حتى كان انشقاقه
من المعجزات النبوية ويروى ان الرشيد هرون اراد هدمه فاستشار

يحيى بن خالد البرمكي فنهاه وقال في بقائه معجزة باقية فقال الرشيد ابيت
الا التعصب لابائك يعني الفرس وامر بهدمه فصرف على هدم شرافة
منه مالا كثيرا وكف عنه فقال يحيى ارى الان تهدمه لئلا يتحدث الناس
عنك انك عجزت عن هدم شرافة مما بناه غيرك فتغافل عن قوله وتركه وحكى
بعض رسل الملوك انه دخل الايوان فراى فيه اعوجاجا فسأل عنه فقيل انه

ای گلم نادیده از من بسیار می‌رفت | هر بار به سببی ای گل صد بار می‌شتافت رفت

اینچه تورا مانند مه صد عاشق لطافت رفت | نامم از نه طبقات در دلبری بالا رفت

نه فراقش با دلا هم وصل تو باشد دوا | ور نه بصبر اندر بلاد غربت می‌زار رفت

یار ای جوان شد و فا چون با جفا خوا | گفتم که متقاضی را گفتا نمی‌اتفاق رفت

گفتم اگر زار تورا گویم بکش از اجب | گفتا اگر دم میزنی چون بنده می‌باید رفت

گفتم که از هجران تو ایاه با چه ضبط | گفتا مخور غم طرز ناپیکافت می‌باید رفت

جانا دل شکسته بیمار نازکت | با یک نگاه خطیده که بسیار نازکت

ای دل اگر نقش تو بسیلید چشم یار | تسلیم تو طبیعت بیمار نازکت

وا ترکد نگار من از دلبران دهر | از آن قامت چست و قلعه زنار نازکت

ای آنکه چیده سبزه دمیده هم خواستند | من بهر تیر داغم لب زنار نازکت

خورشید روی ماه تراکت نیام من | بی حد و بی نهایت بسیار نازکت

هر چند نازکیده به تشبیهان سخن

امروز طرز طرز زلف زنار نازکت

ای چشم دلم روشن از نرگس شهلایت | پیچیده بپیچید جان زلفان سمن سایت

آفاق شمیمیده از سنبل گیسویت | شمشاد رمیده از قامت رعنایت

گلها از تو رنگ و رو دیده ز رخسارت | سرو چمن خورده بالیده ز بالایت

ای سرو قد نرگس شهلا ما را | از دست بیرحمان افتیم چو در پایت

نخل قد موزونت دارد ثمر حیرت

زآن روی نکوت اطراف تماشایست

ز روی حیرت رو ننما چو بزنیست | در الفت ره روی راهی پر خطر نیست

زبس اشکم ز اشکم نیست در چشم | زبس آهیدم آهم در جگر نیست

چه جان شد اسیران از کمی حسن | چنان مستی که از خودم خبر نیست

دلیرا سعادت گر تو ای نی | وگرنه دل خرابیدن اثر نیست

همان بهتر که قطعه با غباشی | درختی را که سایه بار ثمر نیست

سلو بطرز لفان تو داریم | ز خطش حاجت زیور و زر نیست

چه حاجت انکه از باران زخمه | بحر افغانه اندازه نیست

عمر را از محمد هر که فرقند   زان بیعت تحت الشجره

نمی رهی کمال زار طرزی

ز چشم در دلت جا نکند نیست

ملک مجنون ز مال‌ها بیش است   پادشاه ارض و دو دنیش است

در مذاق عواقب اندیشان   زنش بین چرخ پی دو دنیش است

ببرد آنم جمله از پی اسم   دشمن و آن جهان پیرویش است

هست دیدار یار فصل بهار   روی اغیار موسم قیش است

رفته از خویش و نمیدانم   یار بیگانه است یا خویش است

عاشقی کار کار دانانست   خواندن درس دین اندیش است

بنخواهی حباب بی ریشی   بسکه آمیده ام دلم ریش است

نکوزرهم

نمی ز چشم بر مسلمانان   خدا این چه مذهب و کیش است

زینت و زیب جسم خال و خطا   پاسخ روی سبلت و ریش است

او حالت نمی رسد فقد   بخیال همیشه در عیش است

[illegible]

ملک محمد بن صادق الحسینی الطنانی

طرزی رندرا چه تولیس است

۱۹ ذی القعده ۱۳۳۳

شاه بر من ز خشم ار دیست   ماه من را هم توهم ار دیست

ای زمانا دیده غیر از مردمی   مردمی در حق مردم کردیست

از تکلم مرده می زنده   ای مسیحا دم تکلم کردیست

روز و شوری ز نیزنیان شهر   مرو را دیده قلزم کردیست

یافت چون عشق بد نامیدیست   با جهان زلف را کم کردیست

نعمت بهتر ز باده خوش نیست | اندرین نعمت تنعم کردنیست

طرزی از جام می مست درست

انگار تیری که در چشم گذشت

ما را چه خبر ز ماه و شاه است | کز چشم تو روز ما سیاه است

دل گاه می در راه نفس می آر | با ماه تو را چه اشتباه است

من سوی تو باک می نگاهم | بر پایه حسن حواله گاه است

طرز مدین حسن بطرز تازه | از حرکت شاه دین پناه است

چیزی که بتر ز هند مردم | یا مندیست یا کلاه است

از هر راهی که رفته باشد | تاج سرم آن تراب راه است

هر آوردش بگویید اکمال | لیک چشم ضعیف بی گناه است

من محفو

من محفوظم ز صورت خوب | در مذهب جهانم این گناه است

دلدادهٔ دلبران یکجانیم | زان خط لطیفه حال شه تباه است

گر مبتجیم سهم تیر است | ور میر نجیم بیم چاه است

اما نمی نظر بباید

طرزی رخ بی زری سیاه است

ماه منفوش شفق خانهٔ ماست | شهرت خاک آستانهٔ ماست

همچو عنقا قناعتیه ستیم | قله قاف آشیانهٔ ماست

بیت بوستان فردوسیم | نعمت خلد آب و دانهٔ ماست

دم بدم زر و لعل می خرجیم | چشم پر خون ما خزانهٔ ماست

ما خزانهٔ لکان حمد توایم | کوشهٔ روان ما نشانهٔ ماست

در تقاصیر خدمتید سلا درگت باتبریزی لطانه است

گنبد سبز آسمان طرزی

پر ز افغان عاشقانه ماست

ره خوفست ای رفیقان یار بباید گرفت | وندرین ره دست بر دستار بباید گرفت

سست هست غم نمی‌باید چو بیمار بود | چون ترنج خویش را طیار بباید گرفت

چند با عصیان توان رفت و گریبان آلوده | ابر ازین دامان استغفار بباید گرفت

میخورد صد دست از تنگ دهن بالا رود | برده باری بالا ز رخسار بباید گرفت

صبر در هجر خوش عشاق را نیز واجب | همچو ماه روزها کش ناچار بباید گرفت

شرط یاری و محبت را نیز آن جا | آری آری چون تو دلدار را بباید گرفت

در غم لعل لبش خون فراوان خوردیم | از من ای رفیق دخول بیمار بباید گرفت

چزنیش.

جز پریشانی از آن کاکل نیز حاصل

چه بنا در طرزی ان ربیه گرفت

عکس روی تو در آب افتاده است | برگ گل با گلاب افتاده است

تا ز چشم تو دارد نرگس | که چنین مست و خراب افتاده است

روشنیده همه ذرات جهان | تا ز روی تو نقاب افتاده است

لقبی نه مال است که مرکنج لبه | همی در بی‌تاب افتاده است

بر رخ مهر مثال به و ماه | همانند سحاب افتاده است

تا جدا ایده زلف ابرو

طرزی از طاقت و تاب افتاده است

زپا در آمدم از آن رو قد ز رفتار | بغمزه دست دلم لب عمر عیارت

زصر بناب بگکش تری که میلاد فد　　زنگ که نده بیمار چشم بیارت

چنین که نرگس مست خراب خوابید　　چه آگهی بود از عاشقان بیدارت

بجز خویش مغرور با لگن روی　　که دم بدم و مدار ره ریا سیمین عارت

بو رخ که سیاه ایده ه اخر بخشم　　ضیا ز کس نه در بغده مهر رخسارت

اگرچه طرازی مسکین بغیر من نظر

نما ز اینه حسن در دیار دیارت

مست و مدهوشم و دیوانه که ایهام طرزیست　　میسکنم ساغر پیمانه که ایهام طرزیست

دلم از زمزمه زهد ریائی بگرفت　　میزنم ناله مستانه که ایهام طرزیست

می نقا فن کند از عاشق درد می پیچید　　می نگاه به بنی بیگانه که ایهام طرزیست

طرز طرازی که مطرز نظر از طرب　　بشنو ایدلبر جانانه که ایهام طرزیست

ایلی هم طراز

این چه طرز طور مند میدیلنت　　این چه وضع جلوه بندیدنت

می لب از زنگ گلی نازک زد　　که رخت را تاب تقبیلیدنت

همنشین بر طرز نباله محب　　رخ سیما بم از سبیلیدنت

شرط اتقی در طریق عاشقی　　جانه زهد ریا نیستیدنت

مالش اندازه جمعیه ن بهر　　محنت بسیار تحصیلیدنت

باده انگور میلیدن دله　　دیده مدهوش و حزد مبلیدنت

از زوال امید نیغ داشتن

طرزی شوره زمین بیلیدنت

بو ازد چشمیدن احسان عبث　　عشق عمر تو دادم ایکان عبث

بویرنو آوردن خس جان　　بو زیره بردن بلان عبث

طبیبا مکش دست رحمت مکش | که درد مرا هست درمان عبث
نیازمندی سخت سنگین دلان | عبث بود این آه سوزان عبث
ز لب معجزی می‌نماید بخلق | نفس تلبیده ما را بچشمان عبث
در آخر چو می‌در رباید مگس | تمنای ملک سلیمان عبث

چو می‌بار گرد بود طرزیا
عطاهای گردون گردان عبث

لطف دارد برقیبان منافق چه علاج | می‌نیاید به بر عاشق صادق چه علاج
اگر این قحط وفا طایفه نغز خوان | نشناسند حق حرف سابق چه علاج
درد من خسته سخنهاست ولی از حیرت | چون دهانم نمیدهد تو ناطق چه علاج
در غم غنچه خندان تو ای لاله عذار | غیر غم خوردن خون همچو شقایق چه علاج

لطف نامه

طعن یاران که از هر طرف تیر کمان | ریز می‌او همه دم خون چه علاج
جان گرفتم بصلاح از کف طرزی برار
اگر افتد به پیاله دوش فاسق چه علاج

بجای عجوز نسالی سپنج | عروس خانه زنش سه پنج
نی ملتند گنج خالی ز رنج | رز آشند هم قافیه رنج گنج
ده دای للّه دو در [illegible] ان | اگر چه سراسر دلالت و غنج
گرداب آتش فتاده کلاه | برو بند از گشتن هفت پنج
دل تیغ ریزش چو من همه | که از هر تمیز رسیدن رنج

مبیبا در آن بوستان طرزیا
که باشد کلاغ اندر و نغمه سنج

گشت از دهانت ای بت شیرین سخن ملیح
در رنگ پسته بیت تو شده صد انجمن ملیح

از شکر لب لعل تو آورد
مید و پسته کرد عقیق یمن ملیح

هستند چون لطافت تو می‌ستایشند
شمار و نمکی دلها ناروان ملیح

در حباب پرنیان اگر صبا خیزد
لاله بود در صفت یاسمن ملیح

طرزی مشکل رخط سبز لاله است

سبزه مدور دایره با سمن ملیح

چون من اگر ز رخت من نظرها ام گستاخ
تر آفته به دهن می‌رسانم گستاخ

ز تاب لعل رخت را امید لعل لبان
به پیش لعل تو می‌رسند خنده ام گستاخ

ز نرگس تو که مستیده ام به نیم نگاه
ترنم مستی و من میکشها ام گستاخ

چو در فراق تو عاجیده ام چه باشد اگر
چو شانه زلف تو را می‌رسانم گستاخ

تو در نوازش

تو در نوازش اغیار و من چه طرز بزار
ز غصه سینه خود می‌خراشم گستاخ

الا ای آنکه زلفت می‌کمند د
دل من در غمش می‌بستند د

دهانت می نه پیدا بر تنگ
که ادامی نوشش خندد

فغان از عاشقان می ارتفاعد
ببیدان در چه تر رونق می‌سمندد

مرا تن می حصیر و بوریا بر
تو را امی خرد پای پر تدد

ز قطع امید از وصلت امید است
اگر هجر برای بند بند د

پی دفع چشم اعدای تو طرز

دل خود را بر آتش می‌سپند

خوش آنسر که ستامانه ندارد
بعالم جز غم نانه ندارد

ندارند شم خانه آسایش جو امند
کسی کو باغ و بستانه ندارد

بجسم ای جان که پیش شمع جمالت — تن من تاب چندانی ندارد

بهجرانت کسی مبتلا باد — که دور وصل تو شادانی ندارد

نگاه دیدن خوبی ستمندان — ترا پایه نقصانی ندارد

ندانم الضنم دردا که در دهر

چو طرزی بنده از جان ندارد

کنون از سبزه و گلها دامن صحرا صفا دارد — قفس بر چهار باغ العمیا حق صفا دارد

بریخ ای کیس اگر عاشق بنالد پیش رخسارت — که در گلشن فغان بلبل شنید اصفا دارد

سراپای تو دانا زنم که در گلزار زیبائی — سراپای تو الیزتو و نمن سیما صفا دارد

نظر قد عاشق دیوانه از میخانه مسجد — بهر جا شمع رویت پرتو دید اکنون صفا دارد

ندیدیم همدمی که با شد از در دیگاها — همین در بزم دنیا ساغر صهبا صفا دارد

ثلاثه ز

تنگ شد بر جهان آتش به سنگها در آلوده — همه جا که جفا عارف چو دریا صفا دارد

بطرز تازه طرزی میسر از در زمان طراز

زحق که زحسن الفته طرز اصفا دارد

زابرو پرتیغ و درگه پریشان نه — زچشم کج نگاهی مانور در پریشانه

سالی مقیمه ایام قامتش بیند — مقیم از چشم مستش پی جو در پا بماند

گرانا که سیلارد و توفیق باز نبات — جبینش صلح اق اغارز خشیری و در با باند

ندارم قدر موری که چه در همت سلیمانم — غلط گفتم که مور از روی همت سلیمانم

ندیدم راستی در عرصه دنیا بجز طرزی

فلک رزق ما نه زیر و جهان مرکز و ستانند

ازچنین خون جگر از تره می بارند — دامن غم عجبی افزون عمانند

چشم و ابروی تو سر فتنه و سحر قمر | لب و دندان تو سر لطف و سر بیجا نه

ما لک ملک سبا نیست و هر جا که | یوسف راه و داین سر که اوی آمد

دست بردار ز همه دور نشینی یار رقیب | زال این دایره دیدن که می‌دستانند

آه کمان ماه نی چشم تابید طرزی

با رقیبان همه لطف و منی احسانند

لاله بر روی خود آینه و چشم خراب بند | سر سیو آفتن و مانند پری طغرا بند

بر دو سوار بر روی بدم از دو رطه عقل | صدمه عشق تو بر تو ز مرادش بند

هر که گردید پریشان از خاطر جمعیت | ولله گردید ز سودای تو آزاد بند

هر کسی راست در دلش میری تو ستانی | همچنین همچو زمین پای سر و دریاب ماند

عقل و هوش و خرد از من طلب از دونی | کار آید و اقلیم دل ما لاندیشه

آه کمان ماه

آه کمان ماه که پیکانه زخم‌شانم زاد | آشنای دل آیند و رقیب‌ها نیند

بود از حکم قضا بر طرف میدان کمل | رشتن از دام سر زلف تو مرا گشایند

گفتم از دیدن روی تو شکیبیم چشم | چون بدیدم رخ گلگون تو خندانیند

نتواند حرم کعبه کویش طوفید | دور زمین هر که نه از جاهه جان عزیزانند

چه عجب ماست اگر منکر طرز رازیت

همچو کافر که با نگاری ایمانند

لب و ابروی سر رکه انجمنند | بغارت غمزه‌ها بیش سر کمند

یاد در روی آن ماه دو هفته | ترنگ لب دیده می‌خفتم ملنید

برنگ لاله میدانم که داغ | بدر چار جشن سر هم نشینند

گمانیدم که میدم بند | چه دانستم در آخر ناچینند

مرا مانند مو لاغر تنید است	سهی سروی کسی فربه نشیند

شنیدم جنون عاشق از غیرت	بر زدار بود و گفتا سر از نیند

رقیب چار پاراست چاره م	اگر سر آستانش خفتیند

اللایه که در بزم تو ...	چرا برون تو بالا نشیند

رقیبا را همه هم باز دیدیم	همین عاشق تو را از در برچیند

مدوران تو هر کس بود شاد

بجز طرازی که خاطر حزیند

چند انشتم که بزم و بسی بی تقاضا	ان شاه حسن بر همه کس بی تقاضا

سر سرو ناز در چمن خنده اگر آن	بر بلبلان کنج قفس بی تقاضا

بر دار زند بشی نسیم ولی چه سود	شکر دهان خم نمکش بی تقاضا

مرد ایله

سر واپسه ز قافله ترب قرنها	از جا وش اگر که تیم نفسی تقاضا

تنعش ز فرق عاشق صادق دریغ	معشوق مهر بر اهل هوس بی تقاضا

طرازی بیت عشق تو شنید عاشقان

شب جنون ز عشق بی تقاضا

با جمال که خورشید بسی خوبد	سر ز محمل برون قافله ی آشوبد

تا ترا دیده ام نشنید مارا	دیده سرآب فشاند تره بی جاروبد

چلند ز انگار نعره بنیزار جوره	که ز شیر رود قایو چیشی جوبد

غرقه موجه طوفان غمت مروضد	صابر دنه هجر توی لتو بد

زکسر کذری دان که غم بیرا بد	دیده لاله عذار ک نی محجو بد

در سخن طرازی مختر عیدی طراز	عجب نیت که اگر شعر تو نی بر غزه بد

دلم از هجر یار می‌دردد | در فراق نگاری دردد

مسافری که در غربت | ز جور دلفگاری دردد

درد من بی‌اختیار نیست . | بلکه بی‌اختیار می‌دردد

تا ندیدم خط تو دردیدم | بلبل از قرب خاری دردد

نی بی در رحلهٔ چنگ دلبند | هر یکی زار زاری دردد

در چمن عندلیب می‌زارد | گل در دو هشاری دردد

درس ره پیادهٔ درویش | چون ببیند سواری دردد

طرزیا بادهٔ عنب نخوری

که سرت از خماری دردد

خوبان که همه مرباشند | لابوفا نزیباشند

ظفر

ظفر شده محو شان اینقدر | بر هیچ نیکی التفاتشند

عیش من از فراق ایشان | از سیل سرشک می‌فراتشند

هر طایفه در این زمانه : | صاحب کتاب بیاتشند

یک یک را نمی‌حسابند | کز اف رند و گدایاتشند

اعراب که مرا شلکفتند | در نحو و حو ترک و تاشند

طرزی تو ز طرز خویش بگذر

کایشان همه در مزخرفاتشند

ز هجر عزیزم دلی بپنجرند | که صد تو نقش بر قلم کمبند

بتقلید چشم تو هر چند نرگس | شگفت است لاکن نازمیند

ز جنس خرد هر که بر بود نمد | بنقد ای عالم عمقتی میزنید

تن ناز پروردت انچه خواهد آخر | اگر آتش نشانید یا برزنید

پروانه عاشق اینشاء جان | اگر پائی بر پشت بربندید

وگر عار داری ز دیوانه ما | قدم به چشم که می نشنبید

ز درگاهی اکاجب بصیر | ممکن منع طرزی که اوی ایند

ز گفتار تو مردمی کلاه بد | ز رفتارت قبای می قامه

طریق عشق تو سر را حجت | هر کوی تو برینت الحراید

واقف استخوانانی رمیده | لب لعل تو نبی کی الغلط بد

زینت حسن و غافل که دلها | مژگان نیسها جت می ستهاه

بقتلم حاجت تیغ نیست | نگاهت کار ما را می تابد

وقت انالک ملک و جهت | که چندین چو یوسف غلامه

گذرگاه

گذرگاه تو را که خاک راهم | بهر سوئی که بروی سر بخواهد

ز استغنا نمی گردی علیک | ز اهر چند می طرزی می سلام

باستغفار ز ظلم الستمگر | که در آسمانی انتقام

توقع نا اعتبار جاه دارد

نه پنداری که حالت می خواهد

خورشید طلعتان که بهای تغافلند | دانسته دلاله چرا تغافلند

شاهنشه ممالک حسن و جمالند | مستغنیند و بر فقرای تغافلند

عادت نمیده اند مگر اکرشوه را | با میکنند عربده با ما تغافلند

خوبان نمی رسند بفریاد عاشقان | هر چند میزنالکان تغافلند

گردند در زلفها دل بغمزه | مارا اسیر درد و بلای تغافلند

ز غلطان چو بار نیارند له علاج — وای تغافلیم که وای تغافلند

طرزی جو ز خوبی باشد چه حاجت نگارت است

شاهان حسن اگر بدارای تغافلند

رفتند حریفان که شب و بد عیدند — از شب تو داون بدل خود سنجیدند

در مملکت حسن تو را پادشاه شد — بر چهره ما خط غلامی رقم زند

فریاد که فریاد فقیران نشنید — هر چند که بر خاک درت سر بنهادند

می نالم از آن روز که در باغ عشق — لطیفه‌ی و از غصه رقیبان بریدند

بر دیده ما خیال غلامان تو بدید — تا زلف و مقبول و دیدار بدیدند

کیفیت عشقت فقیرانه بر دیار — هر چند که در مدرسه‌ها کیف دلکشیدند

ز صد از صورت خوب چو عیان شد — گفتار بدانم بچه معنی صنمیدند

چون میلاد

چون میلاد زرینت و بد عالم فانی — خوشحال کسی که بنیاد علیه شد

چون مرد گرفته ایمان لیصافت — مانند طلح جمله بخیلان شکیدند

هر طایفه طرزی عجب خوش بنمودند

هر مان در مدیدند و ایمان امید شد

باز من دمی که دلبر من می‌غنا نتید — بامی تعرضند همه می‌کشانتید

نشنیده‌ام حرف ز محراب شیخ — با درد عشق ارواح حکایتند

زاهد از زهد و یا کم ز مذهب است — انوار عشق مرای هوا یتند

لعلش سخن شر آورد و ما نشی نهان — می معجزه دین دو ما می و لایتند

چندان که می‌توان سخن بنده امتحان — الفت که خاص نهای سکایند

واعظ که بر زخ آبی از گفتگو کند — از هجر ماهان سخنی می روا بتند

طرزی جانی مطلع از انجوان کرده

مست شراب حسن ز وی ار خانید

کسی که فقر گزید از قفس نمی رهد | که مرغ بی پر و بال از قفس نمی دهد

موم درره یار از رقیب خسته دراک | که مرد راه ز بانگ جرس نمیوهد

زلف یار رشتۀ مراچه میشود | که جا جا است صید از قفس نمیوهد

رهای ز هوای عهد و انیم دولت جست | که بار رشته زلفش کسی نمیوهد

کسی که غمزه خونریز چشم مست تو دید | ز عهد از تو و از هیچ کس نمیوهد

نصیحت عاشق از عقل فارغ است طرزی

که مست جام جنون از عسس نمیوهد

چو با غیر اندر بامی نشسته آید | ز غیرت عاشقان بر لب آید

انجوان

ز هجران سنبلش بس سیه شد | دلم همچو سیماب بی اضطراب

تو آن آفتابی که بر اوج خوبی | رخت می جهد سنبلت بی سحاب

ز شوق رخت مردم چشم مردم | سفیده دمی گه رخت بی نقاب

نه آبی نه آبادی در جهانست | سمای سراب و زمین بی خراب

ترا راه راست رحم سینش | ار شیخ صد سال گرفته شتاب

و در جمع الطاف بر جان طرزی

از این نوا به از این عقاب

مرا دل از مضایقه جان نمی غمد | دیوانه و سیم مجنون نمی کند

گر لاف سلطنت زنم از عشق حیرتست | هر کس که بافته نشسته انجام می کند

عاشق کجا و رندی و عشق دل طرز | این شیوه ها به راه جنون می رسد

ترسم که وزن کاه بمیزان نیابدش	شیخی که کوه بر سر خود می‌نهد

در کنج خلوت است تماشای مردمان	سیاح دهر بیهده می سیر عالمند

هر چند بعذر تضرع گناه کار	زاهد ز راه عجب و ریای چند :.

در آرزوی لاله رخی سرو قامتی	سیلاب جان ز دیده ما میرواند

هر جلوه گر اگر چه ز خوبان زمانه	در بزم حسن بر ازلی کس مقید

صائب ز طرز طرزی اگر بهره مند شد

ز بتان لبان ز یار دگر بومید

زاهد از کلاه مرا بیند	دامن از زر به خشک میپچیند

هر که در کوی محبت توخت	از کوه سخت سنگ میلیسند

آه کان ماه جای مهر و وفا	باغم خسته کرد میکنند

بلاسا

بعد ما اگر به تنه بیفند	ترود جنس تا عشق نشنید

دگر میدان ثو مرعش ق	انجوان چون رباب میزنید

طرز یارست در قالب

گاه خندند و گاه میطپند

هوس از نگاه نرگس جانانه می‌خلد	چنان کز التفات آهوان دیوانه می‌خلد

سیم خط از بناگوش بیدن خورشید رخساران	چنان کز آتش افروخته پروانه می‌خلد

چنان می‌دام از وی نقش خط را یار رود	چنان محکم ز فانی کر مرغ از دانه می‌خلد

نگذارند آشنایان ار ز تو جز خون از بهر قدح	همین از ساغر لعل لب میخانه می‌خلد

نمود دیوانه زنقش بنده دست از عالم	کز این دیوانگیها عاشق فرزانه می‌خلد

هما دل همتان معموره ملک قناعت اند	طلبکار رحمتان چند است ای ویرانه می‌خلد

ز دود سحر فکر خوار از خطیم نیشتر / ز غیبت الرغواص از دردانه بر جانند

چه سازم کمان جوان برگفته اغیار میگویند / نی حلقه ز طرز طرزی از افسر جانند

مراد آن سخن های امتحانند / چه خواهشم سست پیمان می‌کانند

ز سر تا پای من حسن و جمال لند / ولی درد اگه من نا محرمانند

بیا ای شهسوار چشم زارم / بروی ار زدی کلکان دوانند

نمیغر قیم ار نو آنیا برا / میانش موی و مویش می‌میانه

بر از نو رات امشب جلبه ما / مگر آن ماه رخ می بنده خواند

دهد گر دست فیض یار بوست / سر عاشق می بر آسمانند

تو صد بار ای پری پیمان شکستی

ولیکن عهد طرزی می‌بماند

ادوخم

ز خشم و غضب گر نه سواری چه شود / ای مردم نجبار کفاری چه شود

ابغر لاله که پسیده تر ابروی رقیب / گر ز دیوانه خو هم نفرازی چه شود

گر دگر تو بت پسترو پا مگذارد / گر برافراز از آنچه شماری چه شود

که بیاید بر سر ما غمزده کمان شادیدان

ات تقصد را از غدر بیاری چه شود

قصبه ز عشق خجالان میفرارد / ز لطافت غزالان عصیان میفرارد

سوار عشق از این وادی خونخوار / بیابان در بیابان میفرارد

بیفکن جبه ره شمار راه / که خوبی با بر آستان میفرارد

ز دست سیل هجران لطفا / ز رشکم تو آن دامان میفرارد

نه از کوه تو عاشق رود لیک / ز غوغای رقیبان میفرارد

فرار ایدر ز صف برکشیده لعل ناب   چو دیوی کز سلیمان میفرارد

زهی طرزی کریزان اتکی خوی

کجا تا تن از جان میفرارد

لتنپه پادشاه حسن که عرض تجلید   درد اکه دیده و ازمن تعلل تغافلید

چمن بو الهوس نرفت زبک آمنکا زرماک   صد جور دیده عاشق صد جا تحملید

فرق ازجون خود دلم زلف عنبر زلف   دیوانه بود سلسله منجرات تکاملید

ات ل بازه لاف عصب جراثه   عبرت بمردار کلینی که با علیه

رشید ننی زهرآلوده ولیسه   در عرصه شاه نه زهراب دلالیه

برجاه تکیه از سکندر نخشه اید   انکخشه خضر یافت که دراه دو تکلید

ازطرزیا زکنه طولیده طرش   طرزی لطرزه شادرانی باغ عبلیله

تمام

توانا هی که رهرت می بیابد   دو عالم از جالت می ضیا ید

متاع هر دو عالم کر به بیعند   بیکموی تو لصغی می بها ید

زعین مردم چشم سیاهت   لبعک خال عاشق می صلاه

ز دیده دم بدم میریز خونه   به بین حجر تو با ما می جفا ید

نگه را هوت کردم که هرام   نگاهت زنک از دلی میزداه

دلالنی نرکس بیکاه شرب   کجی با غریبان آشنا ید

با غنرجانی ما ایدل رها یان   متعجلید لاانش می ساید

زطرزی فوت شد کلتن رعایت

کنون فرنید هارا می قضا ید

یا ربر حال ما نمیز محمد   پادشه بر کدا نمیز محمد

که به بیگانگان کند رحم — لطف بر آشنا نیز حسد

از رحمه دلم چو بردم سبر — از سر اشتها نیز حسد

نا شکرسان کشیده قامت من — شده‌ام بوبها نیز حمد

لیک می سلات اپ گفتنی — برسی طیب ما نیز حمد

از حمد فلک ما عجب — بر جوب آسیا نیز حمد

تشنه را بین اشتهای طعام

آب ناشتا نیز حمد

دلبر رفته که تا تر بقدم ناز آمد — شکر لله که بکام من ما باز آمد

بنشاط آمد دل مجنون که پری پیدا شد — بنیاز منتظر از غمزه که شهباز آمد

وقت آن آمد که ان لهو دو خنده کلار — السلامت ای طایر جان دلبر ظفر آمد

اده

مژده آید که بی جانب باغ تبریز — جان ازاین مژده دلخواه به پرواز آمد

عرصه حسن تو کا نجا من و دیوانه دم — جان کبیر که در پای سرباز آمد

بوی شیراز دهن تنگ تو میشمود — رنگ لعل تو شراب که زشیراز آمد

عندلیب زغم اعراض گلین ورنه — عشق غیب که رفتیده ام قفس باز آمد

طرز یا هر نه دل تنگ ز پا دبوان باز — لیک جب لایق اثر و اثر اورادامه

هر بیکا از شعرا امضا بیدا ارند

طرز طرزیت که اینها همه ممتاز آمد

گجا ور چون حالت می کا له — که او هر روز بارلی می زو له

خار اگر ده جنت می نا به — بدرد یرم حسنت می بیا له

بدستا اوردن مولی میانش — خیالی ابتم آه آه می له

شراب ارچه حرام است در شرع / اگر ساقی تو باشی می حلالد

درین غمخانه درین بزم ما / کسی کاسه گه می نه نالد

گرفتار بلای همنشین باد / زتنهائی کسی کو می بنالد

بگو پیش از خندیدن با حال / چه قارون هر که بر بسیار بالد

بتروتازه‌گی نازم که طرزی

بباغ حسن می نازک بنالد

که گل را باه رخت نسبت به / که نسبت بر دل تو گل بر گیاه

چو آب جاه که اندر هوا است / تن زار عاشق بر خاک راه

بدن از که عیب گفت پیشت / میاور که گداب وی روسیاه

بدامن گشان باش از بیقرار / که خاک قدومت بسر بر کلاه

جدا از تو

جدا از تو ما مهجوران روز تارم / چنان کز دود حال من سیاه

گدائیده از حرص سلطان چه دارد / که درویش خرسندی پادشاه

نی النجا بدر پرستنده حق / بدنیا پرست ارچه بی پای و جاه

چه تقصیر طرزی دگر کرده باشی

که تو گل تو لب ترو می کج کلاه

هر که که آن نگار بیا بجز تو اصعد / شرتا بیابان خار جای تو اصعد

از رشک اگر هلاک نیم قیمتی عرض / هر لحظه با رقیب چرای تو اصعد

از التفات نیست که میرسد از طلب / دنیا پرست اگر جدای تو اصعد

طرزی که هر های درد دل بود

عاشق را بصدق وصف مرا اصعد



سرم سودای گیسوی تو دارد — هوای قد طوبی تو دارد

چه مقبولیده ات آنگاه زیرک — که جا بالای ابروی تو دارد

زگلهای بنفشه بر بدنش — گلستان مو بوی تو دارد

لب لعل می گرفتار لطرفه — فسونها چشم جادوی تو دارد

کمان و تیر از ابرو و مژگان — بقصد مردم آهوی تو دارد

چه مرآزاده مردو که اسیرد — گردن حلقهٔ موی تو دارد

چه پوزش می‌آوردم غزالد — که خیلی نازک خوی تو دارد

خوش آن صانع که آینه فاطر — که دایم رو بروی تو دارد

چه طرز آن حاجب محتبد شیت

کی کو کعبه دل تو دارد

بطرازم



می‌لرزم و می‌لرزم دیوانه چنان باید — می‌سوزم و می‌سوزم پروانه چنان باید

نه خان و نه سلطانم نه نوکر ایشانم — نه ایم و نه آدم فرزانه چنان باید

جز گنج غمت جانا نه در دل ویرانم — در ملک سلیمانا ویرانه چنان باید

بگشا لب خندان را بنما در دندان را — گفتار شکر دردانه چنان باید

بر روی زنخ طرز آن خال و شه افتاده

بر سیب صفاهانی بیدانه چنان باید

کی از ایا شیرین می‌نعبید — تا زخم عشق و شیرین قدید

چنان کمان ماه محرم عید است — حدیث عاشقان کی می‌شنید

بجای عمر سیدن که لعلت — با بینی نازک دامنی رشد ید

امید از لب پیراهن منقطعم — از چشم زلیخا سپید

من اندر راه عشقت می شهیدم   رقیبت می زند و می چسید مشد

ز خورشید رخت در مشرق دل   طلوع طالع ما می سعید د

مسر کش ها که زاغ ناخت   مدارس مدار کهن می حصید د

بخوان در طرز طرازش تو انشا

که طرز شعر طرازی می مید بدا

ایکه در آتش عشقت همی ما سمندرد   اگر نظر لطفی بسی قلب مراد میرزد

راه نگاه روی آینه بسته دل   زنار زلف بین که ما می دو تو میرا کرد

مبلغ طرازم دمی سعید من دل   نقش زاغ راز بزرگ کشنی رقیب میبرد

بسته کمال و خورد در اوازی همی تیز کرد   خورد یتان مردمان بر اه همی کلاه برد

بار فراق دلبرم لیث شکیب میجهد   پنجه ناامیدیم جامه صبر میدرد

ناز مجلسی دادیم

ناز معلیب در تنم بار و جمال الاصم   دوش می نیم بجان و می بر هی پیچید

آب حیات لعل تو در دل هر که بگذرد   و همه خضر باشد از عشق تو می قلندرد

هر که در زیده و مبدم قلیه برنج کو بگذرد   معلق از کالفنه میگذرد چقندرد

گر نه بکوی بیش تیمز باشی عرش و ماک   راز هوا که همی پیچ رو بر اورد

ساده رخان بجا من کرش کنند طریا

هشتمش به باغبان موسم میوه میگذرد

ای لبت از چشمه نوش الله :   یار دهان تو ز شکر الله

از نظام بجنیت معیب   هست تماشای کمک تر الله

در لب عناب دلت بوتش   پیش من از صحن زعفر الله

طرز من الضعاف ده اندکی   بیت ز اشعار مکرر الله

باغ در این باغچه طرزی صفت مایهٔ هر بر و هنرور الله

در شمر آل پیمبر اثرش

حبش حیدر صفدر الله

مرا مباد در این عالمی زیاد سوای سایهٔ ات آتیر و سر انوار الله

ملازمان تو دارند و از تو می خواهند رنجور طعنهٔ اغیار و احتراز ملاذ

ملاذ و ملجا عشاق و نیز دانند بغیر کوی تو اینقوم پاکباز ملاذ

ز شاه و بنده نفر قید ل محبت دو که بود خاطر محبوس را از ملاذ

بگرده خود طرزی صفت نکنم

مراست فضل تو ها در راه انار ملاذ

از غلام رخت و صحابت نیاز عمر مناره ره طوفره شتر حمد ز عمر

فارغ نقصیر تن چه نشینی کنار ما هر روز خشت افکندت از حصار عمر

ذوق شراب و شب به دریا خوش است اگر باشد لقای دلبر جانان در کنار عمر

در چارسوی شده بان از مخالفان این چه گونه بود توان در دیار عمر

عمر تو طرزیا ز بطالت عجب نیست

رفت به مدت سلف و از اختیار عمر

ببوی موی از دل مسکنم صبر اگر تو پیش تو کی مسکنم صبر

چه مجنون در امید روی لیلی اگر میرم نه دوری مسکنم صبر

مرا کیفیت چشم تو گافت تو جانا که از می مسکنم صبر

مگر رودم دربرش نوازند بلبخی رفته چون نی مسکنم صبر

چو طرزی در ابیات از پی تو باشم کجا بی ذلت انشی مسکنم صبر

کارت ای دوست بی وفائی در — همه صنعت تو جدائی در

بازیچگانه وار میگذری — این چه رکیب آشنائی در

از برای دل شکسته دلان — لب لعل تو مومیائی در

ابروان تو ز شک قوس قزح — تهمت ناوک قضائی در

بار دیدار برد ز خواب ای — چشم مست کاشه گدائی در

وای بر روزگار آن مفلس — که گرفتار کدخدائی در

لب فرو بند زانکه طوطی را — خوانشی بر جبر رهائی در

طرزی از طرزک قدح طلبیدم

لیس چه طرز سخن سرائی در

از ما راتوش ایا پیه ناز — تو مرغ ناطم عرش پرواز

زانک

نمی اسرار عشقت فاش سازد — مگر طفل سرشک چشم غماز

زبان خود بکام خویش بردم — چه خاموشی ندیدم محرم راز

نه بینی اهل ناطقه ایده — درین دریا نمانده ار ردک غماز

درین خانه که آخر خرابه — خوش احوال رندخانه پرواز

نشسته قانع درو زیره هراوز — مرلیس افتاده هرزه در تک و تاز

ز دنیا و ما فیها ممکن یاد — بیا خوش ای مغنی برکش آواز

اگر دامان وصلش می پسندد

بجز سرش طرز یا موزون ساز

زلفت به وصالت شدم چنان عاجز — که اهل ارض ز تسخیر آسمان عاجز

نهر دارکه شدم ای رقیب مبعدک — شدم بدیدت توان کهنه علیف ان عاجز

زمهر و ماه نهاده است پنبه در گوشی / زناله ام شده از بسکه آسمان عاجز

بهر کناره تو را صد هزار عاشق هست / همین رقیب مرا دیده در میان عاجز

ز دست نغمه سرایان جزیره عندلیبان / چنانکه در دم زاغان نوبهاران عاجز

فتاده تا ز سر کوی تو صبا طرزی

شده چو طایر گم کرده آشیان عاجز

ز رفتن یار و نقش رخش در نظر هنوز / دیده براه و گوش بر آواز در هنوز

زآه من شب فراق فلک آتشیده بود / اینک ز آسمان ها نمایان شرر هنوز

هر سالکی بمنزل مقصود رسید / در منزل نخست منم در سفر هنوز

دستی ای شراب بزم رقیبان کشیده ام / طعم خمار میدهدم درد سر هنوز

عمرم گذشت در هوس سرو قامتی / طرزی بیاد نخل امیدم ثمر هنوز

پیش ایوان

پیش ایوان تو ابرو اقتباس / ماه بر طاق فلک گردیده کاس

رخ بخون جگر خندیده ام / تا شوم پیش نگاهت روشناس

چون نبودم کند را خنده ارزش / اینقدر دارم ز یاران التماس

گاه سودا بنده کم ترسیده ام / تا پریشان بنده از زلفت حواس

طرزیا جان جلوهٔ مستعار

از بهار این جهان مسکین فلک

هنرداری نظرداری مرا بس / ز یاران جمال یاری مرا بس

چه خوشها سجده گاه ندان چو صبح / لب لعل گهرباری مرا بس

نمیگویم جفا کاری وفا کن / لب ساقی گر نگه داری مرا بس

ز رشک با اشتم مو در از تو / بلوی تیپ اورددای مرا بس

بی گره بخشد احتمال‌ها — که باشد ثقل خرواری برابر

بعشق طرزی آن صید ضعیفم

که دست از طره‌ای کاتارزرانی

بود گر کبک نجابت قدم توران زمین — میوه‌ای زرزق بیرون چو مگس

بیمار که تغافلم از غصه میکشد — بار از جفا ببین بس وفا میبرد

دنیا لذّت کهیده و ما عار سپید — من خون آبه گرنشکنی لذّت نام چو جبر

ای آنکه داده‌ای داد ارست گمه‌ام — بر خویشتن زجسم و بداد کبیر برم

گفتم زلوه حسن بطرزی نبید می

گفتا بشرط آنکه تو نوفی بمجلس

زهی ذکر لعل تو نقش مجالس — چراگاه آهوی چشمت زراکس

غلام غلام محمد ابراو

غلام غلامان عالم کرا جز — کنیز کنیز کنیزت چرا نیست

بود چشم عشاق بابا روبت — که تیغ نسازد بساحت که بس

ز بیم غمت گر درآتی سحر قد — چه حاصل ز دور سپیدی نشین دردار

از آن خرمن حسن مانده زکو نی — بمن ده که مفلس ترم از مفلس

همه پی شتابان ایکار بردم

همه طرز طرزی بدرود بس

مرهم داغ دل ما جان زلف توبس — خاطر مجموع ما زلف پریشان توبس

که گشد بار حدیث هر که بی آشنا بود — این بلا که میکشی تا پای زلف تو بس

از پی هر کس رفتارش از ره روم — در سر سودای آن سرو خرامان تو بس

پیش از این در سر ما احسان گمار — لیک اکنون چیز که کم میباید احسان تو بس

که خدایان بهشت می‌نگرند ز کنار — در میان گرد که خدای من غلبان آب روس

میفروشی بر درم هر که اوی کار زد — خاری از خفت نصیب راست کار زوس

خانه فلیدی طرزی از تبریزی شیرازیان

د عتقاد دیدی که شکر در صفاهان زد وس

ز شب پلیهاک غنچه تندیده خویش — نمی‌یارم نگاهیدن لب ویش

ز سختی کجا زیده خواهد — دل که خود جان داده ام در خاک کویش

لب لعلش نه تنها می‌نباتد — که میریزد شکر از گفتگویش

اگر گوید بکشتم چه باشد — ز پی نیده ام مانند بر یش

رقیبت می‌ کرد روزی ده نابد — نمی‌یارم بگویم رو برویش

مگر وقتی بود شدت غفلت — که تنگ مرا آید ز بویش

دلا جاه و جهان بر کس نماند — بگاه افتاده چندین جاه جویش

چه شد فرهاد و جوی شیر شکر — که آید هم نمی‌آید بجویش

بحر طرزی که می‌طالع ز بوند

تماشا میکنند از چار سویش

مرا جفای تو امیدوار کرد اول کاش — بدعی تو خبر هم نبود دل کاش

چه روز وصل ترا جز نوازش نیاید — شب فراق ترا هم دیده می‌غنود ای کاش

بجان بیم و امید لب شکرخند — چو وصل غم هجرم نبود ای کاش

ندانستم که چه می‌بینی گل رخ رویدان — بجای جور و جفا مهر میفزود ای کاش

بشر لکه در آفاق شاخ حسینه — حدیث عاشق درویش می‌شنود ای کاش

ز بس تغافل آینه دلم زنگ بد — بغمزه زدودم زنگ می‌زدود ای کاش

چه بودی ار نه جهان بخشیدی

زکار رسته بطرز نگاه گیتی کاش

خوش کسی کو رسید از جهان به درویش — گذشت از زر و پای نخورد بر جگرش

چه اندازم آنکسی که در جهان بقا رو نیز — زیر ترک زرش چون نیفتد پس ش

بت ار صحبت یاران چه بجوید — بوسش نبک رحیل و فغان گذرش

زنید بجگشتی نوبت در ارباب — هر آن تیسر که نه پی چند کرد از پدرش

عزیز من به عزیزی بپیش خلاق خلق — تو آن کسی که بود ز عزیز در نظرش

من و محبت اولاد در نقش ربود

هزار قیصر و کسری لذات خاک درش

کنون که شاه انجام پیر پرستنش — همیشه شیشه دلی در ره شکستنش

ابوالحسن

ای برعشق جوانیستم که طایری — شکار ناوک مژگان چشم بستنش

زار زجان و دل ار امروز خریدارم — بخالقی که مرا وصال مرا بستنش

نه میوه ایدان زاهد ز نخل قامت یار — که نه همت کوتاه در ره بستنش

منیوز دی انگور بطرز از کف خود

که مشترابد ازباده آبستنش

پیش همه شد مهر نوازش شخص — اول من بنده درگاه شخص

باید که کسی لایق خود گردد کرنه — مقدار کدامش پس توان شاه شخص

رازی که همی از مردمک دیده نهفتی — فریاد که شد برهمه ناگاه شخص

خوبی شگفند بر رخ ماه آن گل خود رو — ورنه اثر آه سحرگاه شخص

جوی بقا باش که در راه فنا است — پاینده کسلطنت جاه شخص

هر چند دویدیم بجائی نرسیدیم — دردا که نشد منزل لیلی ره مشخص

مارا فلک و دست عمر و غم ایام — هست آینه پیش ره آگاه مشخص

زاهد طلبد طوبی و قد تو ببیند — شد رازش از این همه کوتاه مشخص

چه ذلت پستی نتوان یافت بلندی — این نکته کن از یوسف و از چاه مشخص

طرزی ز رباب لب تب اخگر و زنجیر

راجع بمبدا تا نشده تنخواه مشخص

روی تو هر که دید ز غم شد خلاص — در دیده غمت ز الم شد خلاص

سهمیده چشمت ای مژه خلق کیش را — مردم ز شست تو کم شد خلاص

بهر وصال تو رقیبان زدیده ام — آری ز جهر زخم آبی کرم شد خلاص

هر که نجات گور تو مسی التجا برد — طرزیا آن صید حرم شد خلاص

نگارا ای ترا به عاشق بیدل بی جان مخلص — اگر خاک کف پای تابش شد همان مخلص

در لب اخلاص مخلص نامه گر تصنیفم — نه بآور نامه چون کند طرز آن مخلص

خلوص هر که تر مظهر و از رنگ رخسارش — خلاف امید علی شهر حسن شاه آن مخلص

بیا یا اعتقاد دیدن اگر اهل اخلاصم — که اندر ره همان دارد که دارد بر زبان مخلص

ترا گو بند با اغیار ز شیرین شکر جلوه تنها — ثمرات لا یعقد جا ماند از این کمان مخلص

ولت چون دیده را کجان طرزی چون رو دارا

که من عشق شنید با حریفان هور ازان مخلص

از تب عشق تو جانا میطپد بسیار نفس — که ز حجر بدل کرده با شکستن نفس

بجز لاله روی تو رنگ از رو پرید — از تب تابنده عشق تو رفت از کار نفس

در فراق تنگ تنفسا مد طبیب زار تم — بسکه گرید زبان آه آتشبار نفس

دی رقیبم گفت تب دارم ببین نبض مرا		گفتم ای خیره که بر دانند ترا ابطال نبض

گر چه دانا کرده تب گیری تو از نبض تا ترکیب		گاه گشت خاج جز صبا الیه روح من خار نبض

مرده‌ایت طرزی و لطف الله بعد

از طبیب اصفهان هیچ آزار نبض

بر شقیقه دل شده جانا متعرض		گرد ذات تو شده پیرو پا متعرض

گرد جمال تو چو پروانه بدور د		بر سوخته خویش نگار متعرض

گاه شبه بر صفحه دین قید ند		سر الحلد اوراق مصحف متعرض

حاسد بتوار از ان الفاظ مگر

بر طرز تن تا طرز متعرض

ای صاحب ما بیاء بعرض		یک سخن با کمال از هزار بعرض

دارول

دار روی درد هی با ستدعا		قصه قلب بیقرار بعرض

بر زو تمام زنانه معروض د		از خزان پیش و نه بهار بعرض

از طرزهای طرز تازه ما		نکته زردان نگار بعرض

طرزهای تازات بداد رسد

نیست صد هزار بار بعرض

جانا زانکه گفت که با ما اختلاط		با عاشقان بیدل شیدا ما اختلاط

در چاه اختلاط رقیبان مرال مفت		وادت خدا دیده بینا ما اختلاط

گاه خدا مگر ده ملاقات عمر		میلش برای مصلحت آی ما اختلاط

چشم بدت مبار خشم خشم آورد		ای صاحب نرگس شهلا ما اختلاط

صحبت ما در جهان سهر گفتنت		جانا که نیست جا تو بیجا ما اختلاط

طرزی و باغ اهل جنون پر ز نخوت

شد ار بهار ازل د بنا مخلوط

تا گرد لاله لبش عذار تو دمیده خط
بیموقع ارچه بنفشه لم را دمیده خط

چندین چه زاغ ریش لبش باغ بر رد
اکنون چه سبزه گرد لبش در چمیده خط

بر صفحه لبش ز قلم صنع فی المثل
حرفیده رخان سبه معجیده خط

از پای تا بسر سیهیده است گو بیا
بیرون شده زاغ بهشت آدمیده خط

داغیده بو بو الهوسم روز مجلس

طرزی بیالکه داغ مرا مرهمیده خط

از لعل تو کام جان محظوظ
وز وردانیدنت روان محظوظ

از دهنت شعر آن دل تنگ
در حدیث محدثان محظوظ

ار که

هر که دید آن قد بلند تو شد
از زمین تا باسمان محظوظ

ایکه در عشق شور پیطلبی
بایدت بود از نیکان محظوظ

چکنم طرزیا نباشم اگر

از تماشای مهوشان محظوظ

ز لام لب یار نالید لفظ
ز کاف کلامش کمالید لفظ

در آفاق تا گوهر گوش شد
در شهر را گوش مالید لفظ

ز لعل تو دم تا نبودم زده
بکامم ز خوش مقالید لفظ

در اوصاف آب حیوة لبت
مرا همچو آب زلالید لفظ

ز حیرت نی حرف هم اندر ست
که پیش جمال تو لالید لفظ

ز تنگ دهان تو مر آنچه گفت
شکر بو زاهد خیالید لفظ.

طرازنده جدید بیسده بود

بر این تازه طرز انتقالید لفظ

چشم مخمور و عقیق دهان قدح مجموع — برد خمیده در از زلف پریشان مجموع

از غریبان تو کوی تو آگاه نیست — بر تو می واجب داش غریبان مجموع

دلنواز دیدن و لطف دل از جانیدی — مرا سدم زنو انجشت خیالی مجموع

مطرب و ساقی و رقاص و معنی و ندیم — غزل تازه طرز غزلخوان مجموع

همه جمعند ولی بی تو پریشان مرانند

تا بیاید همه خاطر یاران مجموع

ای در نظرم نرگس شهلای تو مطبوع — رفتار تو مر رون قد و بالای تو مطبوع

ابروی تو به چشم و خوش قد تو دلکش — در دیده عاشق سرا پای تو مطبوع

ای لب شیرین تو انجمن خیال — گر خوه همه دشنام سخنهای تو مطبوع

طرزی اگر آن طفل خوش چو تو آن گرد

هر چند که باشند سخنهای تو مطبوع

زهر که میکشم از لاله رو خویش آغ — زدست صحبتی او بر سرم نماید داغ

رقیب دیو چو راهم نبیده به بیان — ع الضروره مرا او باز از قرار بجاغ

بتو منزل خو عقرب میلو چم — نشسته ایم در این خانه عشق چو قاغ

نمیکناه مرا نابی نمیدانم — چه واقعیده که بر بنده میشود بر باغ

ز شوخ چشم لب استما یابت وریز

چو آهوان نده از کهاطرزان راغ

اگر خو میرو بر آسمان برغ — نمی باغ شو همه استمارغ

گر آن گل شکنی عهد و دامن — همان مرغم همان مرغم همان مرغ

دلم بی‌سعد از آن چشم و ابرو — کمان و همه از تیر و کمان مرغ

نمی‌ره پس برد از زلف او دل — که می در شب نیاید به آشیان مرغ

سلیمان حشمتا عمرت زیادت — بعید هیم گفتی کو طلان مرغ

نیفتادی کسی در دام صیاد — نبودی گر بلای چینه دان مرغ

چنان محو بهار بدن کا صلا — نمی یاد آرد از روز خزان مرغ

بگلشن ساختی تا جا پر با خار — نومیدی اگر از باغبان مرغ

اگر دیدی گل رویت چو طرازی

فتادی پیش پایت پر زنان مرغ

گر افتد بگل رویت بسیر باغ دماغ — که بینم دیدن گل رخ تازه ایدان داغ

۱۱۲۰

بدور حسن تو آنچه ام از آسایش — بفیض عشق تو دارم فراغتی ز فراغ

چه از دهان تو گویند و از شکر آید — مناسبت که خوانم لب ترا قیماغ

ز آرزوی دهن شیخ و شاب می‌آید — زدت پری پیغال چو لب انگشتم لاغ

ز رشک لب ملاحت خورد چو غنچه دل

ز فتنه طرازی از لب زره که سلامت دماغ

ابدال سعدی ز واقفه عاشقی بلاف — بارلب تار عشق که برزنی خمیده بلاف

نامیه ز عاقبت دهان طراز عاقبت — با فیدان حریرم ز اند جهیز عاف

ابری بوفای نمی‌بودی تا مر — در آیه ترا به تیغ تغافل بریده تا ف

نالیده از تکلم رقیبان و سپی و دلا — شوریده از نشیمن نون و میم کاف

طرز سخنوران جهان سنجیده ام — تا تیغ طرز تا بر و ندان از غلاف

خوشا رسم چیدن بعد همان ظریف | لطیفه‌ها شنیدن ز همزبان ظریف

قدح قدح می عشق ز دست ستاندن | نهان نهان نگه دیدن به دلبران ظریف

اگر سکندر رومی که پیش شاهی :: | زنند پر سر هیچ انکوان ظریف

نجا در آورده اگرچه گره نگیم | ستم طریق مثال همگنان ظریف

چه طالع است که هر لحظه تلخ بکام | ز شور دلبر تلخ شکر دهان ظریف

نیاز بر تن زارش شبها شنیده هنوز

نبسته طرز طرح از آنیان ظریف

بود تو در عرق گل چه اندر گلاب غرق | مردم ز بیان چون ما از اضطراب غرق

چون نرگس تر طالع من در کمال ضعف | چون بخت بنده چشم تو در عین خواب غرق

خوش فارغی ز حال عرق بیدلان اشک | ای آفتاب روی تو در آب تاب غرق

فریاد از این دل زار که هر لحظه میشود | کشتی عمر دوش اندر آب غرق

می ناید از آتش طمراباب بر زمین | گردد سر رقیب چه در منجلاب غرق

تیغ نهان شده بر فرق دشمنان | همچون سنان پادشه کامیاب غرق

شاهی که چنین بلارک کین بر عدو کشد | در خون شود سوار فلک تا رکاب غرق

طرزش غمان و دلی به عادت ناعدو شاه

چون فرقه فراغه گردد در آب غرق

اگر کوی تو باشد جای عاشق | وگرنه وای عاشق وای عاشق

ز شعله خورشید آید به تشریب | شد تن یا عطا پیش عاشق

نم باکی که از گریه بسیلاب | ز هجرت چشم خنیالی عاشق

دلت از رشید و سه پروانه میرفت | کجا باشد ترا پروای عاشق

فرو مگذار معشوقی بیکبار | شوغا فی ز استغنای عاشق

رسیدی در هجر تو ضعیفه بندات | بیلمو ثنائی دردای عاشق

زکیفلات غفلت زاامیدات | چو محبوبی بعقبی ورای عاشق

نمیدانم چه سان مربط قیدی | ذوی بودی اگر بر جای عاشق

غبار خاک کوی دوست طرزی

سواد دیده بینای عاشق

خوش آنکه خاک حلقه دار از زر نکرده فرق | کو هر ز سنگ و سنگ ز گوهر نکرده فرق

ابدال براه عشق نی قطع منزله | الا کسی که پای خود از سر نکرده فرق

در بار عشق بار کسی سمندرد | کو گلستان ز توده آذر نکرده فرق

کس در سرای دهر مزخواب راحتی | جز آنکه سنگ خارها ز بستر نکرده فرق

مفلس

مفلس نکرده فرق حلال و حرام را | اگر گرسنه فربه و لاغر نکرده فرق

امروزی قطار قطار شتر زرد | لوساکه که گاو از استر نکرده فرق

طرزی همین ملازم اهل محبت است

بیگانه را ز خویش و برادر نکرده فرق

من از نگاه و بوسه از آن سرو لاله رنگ | در بیستون شوق سر بر زنم بسنگ

غفلت نگر که یاد نی از وطن کنیم | فارغ نشسته ایم در این آشیانه دیر تنگ

ما طالب لبیم نه چون ملک و مال | مخمور نه ز مست شراب و بنگ

تا چند سوی ما کشیدن تیر و ناز | ای ناوک نگاه تو کاری تر از خدنگ

با مانی چو آینه یک رو شوی و ما | یکرو نشاید ایم ز روی تو نام و ننگ

ناصح نصیحت تو نیز فزایش شورش | دیوانه ایده طرزی را از آن طفل شوخ و شنگ

ایصبا از رخش نقاب سبک | برکش و بوی صبح شتاب سبک
مژدۀش آرزوی دیدار اوست | گوچنن میدواند آب سبک
ذره سان در هوای رخ خوشی | آشیانده آفتاب سبک
گر ندانی گذشت از سرخویش : | میرواند بروی آب سبک
ازنکه امید نشین زبان تقلید | ورنه میگفتمش جواب سبک
می نوازد جهان و ما فیها | مرو اید ل بوی ار آب سبک

باشی سنگلاخ یکای خود طراز
تا نگردی بهیچ باب سبک

قرص خورشید و ماه آن سه خوان فلک | پیش شعله گزند نشاید نان و نمک
ایله بر کام رقیبان روزها بر بده | گر بودی جهان چو خواهد بو مارا یک شک

بو

مبیت چند است که با احباب اغیار است | ایدماغ اهل عالم را چو حس مشترک
سایۀ سرو خرامانت ستم بار روان | دانۀ خال سیاهت چشم عالم را مردمک

گرچه عمری طرزها چیدم غزل لعدل عدا.

مینزم تا نام قریز اعلان کرک

ای در فراق دیدۀ عاشق گرده سپید | داد بسیلان و کشیده بغشوه در
اغیار از تو میوه وصلیده بارها | یاری کوی عاشق مسکین نکرده سپید
از دوری تو ناله مارفته سپید | گردی تو غیر طوافیده حبیب خفی
منع وحیده زلف وی حور در سماک | جعیده یار معجز خوب نهار و لیب
زاهد ملک جلدت زیدان پاکنار | از حال کیس رحال شه و واقف ارار حبیب
طرز ساز آن کداکه گه ال همت کو | راضی تو بمعجز خنب لرزن او کیب

ای پیش آفتاب رخت ماه منفعل — نگرفتی از سخن پیچان که توان گفت کاهلم

سرو روان و تیر و درحمی نمیکنی — تیر مژه بقصد دلم غیر منفصل

هردم بیاد مصحف روی تو میکشم — از آه سر تا بسما شیده منتقل

در حضرت تو سر نتوانم که بر کنم — از گرمی نگاه مرا شیده خجل

جانا روا مدار که با شیم و با شما — ما مایل تو و تو باغیار مشتغل

هرکس ز راه طرز بطرزی مطرز است

طرزی تو طرز خویش نگهدار و اهلی

غیر سر و دم که ز سر آمده تا پا مقبول — هیچ طاوس دگر نیست سراپا مقبول

زلف پنهان مکن ای ماه که از تیره بود — زانکه خال تو پی زلف سیاهست مقبول

از لطافت بخاک کشی تو مقبول لد — ورنه گوهر نبود در ته دریا مقبول

ابراباز

آب بی تاب گل روی تو زخون آمد — ورنه بی گریه ما حسن تو جا مقبول

گل رخت ز روی تا ابد افزون چسند — گلبن باغ است همین اشک وفا مقبول

گرنه پای ابر ز لب طرازی صبح

ای سراپای تو در دیده طرازی مقبول

ای تشنه از تغافل نگاه تو قاتل دل — در هر نگاه صید تو شد او بهر از دل

با خیل خط ضمو زنه پیوسته ولی — پیوسته می بری ز ضعف رو گیاه دل

در اززه ان غنچه دهان تو تا نقان — داغ حیده اند لاله وشی از گلعذار دل

شمع تو هرگاه که نشر شعله دیده — پروانه آمدست نه همی بیشمار دل

شمعای بصلیته ما پاره بر فروز — تا جان کند نثار تو پروانه وار دل

دلگیر بوده ام ز طول دیوانه رستم ام — با بسته ام بسلسله زلف یار دل

آبیده در مقابلهٔ روی روشنش   خونیده در مقابلهٔ لعل یاری

هر چند دلربای تو بردارد از تو دل

تا جان من ز طرهٔ ازاد او برملا

در بر برو چو سرو روانم قبای آل   در خواب بی در خیالت ببینم نوار آل

ای لاله ابی فلک بی خیمه   پیرا کی چو شفق بادپای آل

میمی بر سمی که سپهدار نوبهار   سر بر زمین لاله زده خیمه‌های آل

نور نی لعل کیست مثل او که تو است   لکن الجواهر بر شنگان ما آل

طرز بی بالا ز رخ گلگون همی رود

بر روی گوهر باده‌ها اشکهای آل

بیتو هر گاه سیر باغیده م   یار روی تو آیینه داغیده م

بیتو آیینه خیال روی تو را   در شب هجرت چراغیده م

بقد قامت تو سرو بنو   طعنه‌ها بنده چار باغیده م

تا قبالت نمی شدم آنغ   گر ز لعل تو بی لاغیده م

ساقیا ساقیا برای خدا   باده در ده که بی دماغیده م

شکسته دلان رحم عیدی   زان صنم هر کرا سراغیده م

من نه از زاهدان ما سبیم   زاهدیم و لاله داغیده م

در شستم ز منصب دنیا

طرز ازدر رس فراغیده م

اگر بی تو زهر گز شرابیده باشم   لب از خون هجرت کبابیده باشم

اگر پا ز کویت کشیده باشم   ز خلد برین راحتی بیده باشم

خورد خواب سحر حرامیده باشد | اگر بیغمت خوردو خوابیده باشم

خوشی ایلدم که در بزم وصلت سخنها | ستوالیده باشی جوابیده باشم

تو لا یعقل جام ستیده باشی | من از چشم مست خرابیده باشم

به نیم التفاتی چو پرسش رسانی | چرا در غمت اضطرابیده باشم

بو عظم کجا من نصیحت پذیرم | اگر جمله ملا کتابیده باشم

گر از جمله چاکرانم شماری | ز لطف تو عزت مآبیده باشم

چه شد گر برمن تورا میکر اند | اگر گفته ام بی حسابیده باشم

زغافل مرو بید مگر در درونت

اگر همچو طرزی ترابیده باشم

ز گلیدم و تا بتیدم و انکه عربیدم | در دیده کوبه لطفان تو انجبیدم

کرمن

گر من نظوریم شکفتید که هرگز | چنان مردم آلوده نه بار اغنیدم

بیزنیه دار حجره وقتم بشارتید | عمرت که عمریدیم و معدی کبیدم

شعبان و رمضان که به ملازم محبت | بی آتش جاریدم و بی نان رجیدم

در صبح بر کنفقیب الخشم خمارت | عیشیدم و خوقیدم و تاب نظریدم

متعبد رو وصلیدان او دریش رفتیم | شتر کاه بیده بجبیدشی ضربیدم

در شب وصل تو دوان عاشق | بازار که در کوی هجر تو طبیدم

گرچه فر غیدان مراد از ره کوی | شدم که رقیبان تو را زبان صلبیدم

زان لعل ملافم مزه شره جان یافت

طرزی ز طرزدم محاکیت کلبیدم

کی بود که مشتاقیده بودم | ز هجران تو تا خانه جابیده بودم

در امیدت که زهر درد بی را — بصبر تلخ تریاقیده بودم ::

تو فارغ بودی و هرگز نگفتی — که زور از عهده و بیش فهمیده بودم

اگر پای دلم عشقت زبستی — برابر سیر آفاقیده بودم

عجب ساعات سعدی بود آزرد — که که ساعد لکی ساقیده بودم

عفو بابیدم از هجری که دوری — از شکوه وار اشتیاقیده بودم

گرچه با عقل آشنا بندم

لیک در عشق رسوا بیندم

تیر بودم میان کیش وصال — در فراق قدش کمانیدم

سبکیها ز شوق میکردم — بر پای حسرت مرگ را نیدم

نقشهای پای و پشتی گشتم — بسکه ضعفیدم استخوانیدم

عمر خود را

عمر خود را بهرزه صرفیدم — مایه خویش را زیانیدم

دور از آن گل بغیر مسلیدم — خار در چشم بی خلانیدم

آه کاندر دیار عشق طراز

پی ربا در خوشی خزانیدم

گاه دیدم که صدره پیچیدم — ز نگهش آفتابیدم مهیدم

بوسه گرنه شنیدی از چشمش — من نبازو بمحشر آگهیدم

نپیچیدم سر از تیغ جفایش — چرا و سیفیده جسم اللهیدم

کرم کردی سگم خواندی مهیدم — نوازیدی گدا گفتی شهیدم

غم عشقش براغیار گفتم

چو طرزی جاهلیدم ابلهیدم

دوش در هجر یار زار بدم   اشک حسرت ز دیده باریدم

ای رفیقان ز هجر یار اختر   شام تا صبح برشماریدم

در تماشای باغ گشتم سوی   دیده هرچند برکار بدم

در گذرگاهش از پی نظری   صبح تا شام انتظاریدم

چون بدیدم که راه مختلفست   سر برافراختم سواریدم

بسکه ناز دیدم از تلطف یار   خس ره عشق اختیاریدم

بی گلم پیش گلستان طرزی

گر بچشم حق خاریدم

دلبر از غم تو پیر بدم   بی تو از جان خویش سیر بدم

روز دی آمدم بکویت لیک   از برای رقیب دیر بدم

که نشینم

که نشینم بگوشه همچو کمان   منکه از غمزه تو تیر بدم

هرگز از کس نخواستم چیزی   گر قلیلیدم ار کثیر بدم

اهل عجب و ریا دماغیدند   من فقیریدم ار حقیر بدم

پشت بسند جها بیدم   نی امیریده نه وزیر بدم

یار در الفت قیدن طرزی

او حریر بدو من حصیر بدم

ز تاب مهر و ماهی تابستم   بدیده روز روشن چون شبستم

اگرچه مرد تلادیم ولیکن   ابر عشق طفل مکتبستم

روان سیماب سیمای زردم   ز شوق سرو سیمین غبغبستم

نه گبرم نه مسلمانم نه کافر   نمیدانم کدامین مذهبستم

چو طرزی در فراقش گاه صبح

شبهای تیره یارب یارب زنشم

ما کجا کشیم رهزران طولهم | یارب فراقی کلر بیزیم جرلهم
پشمین کلاه عزت ودولتگهمزان | تاج غرور وجامه دیبای دولهم
ما نعمت جان جوین بمفاعتیم | تخمین پلاو وقلیه ولوکو چیلولهم
رفتن لوی بدر سماک لنک لنکلی | در عرصه جهاندان اسب مردولهم
لکنه قلم تراش عدیم البرش | شمشیر جوهر دیده تازه غلولهم
لیقه دوات وکاغذ وقطزن قلم | افق رو تیره دجلی وشش وقتولهم
گر گرفتان کجلیه با پودال زمسند | پیدا کنیم بازکی کاه ور جرلهم
صدرهای اعلاخه خورند ازجلال خویش | منت کجان مات بیاد دروولهم

ادم

رومی نبات نقش صفت می‌تفرقد | آرند چون سپاه قزلباش هولهم
گویند ابلهان که علو بهتر از پلاو | روز جزا پلاو ولنا وعلولهم

ترادیده اند اهل زمان طرز بازها

باریده گو بیا همه قار وغرو لهم

الرم جهالت اسپهان بتیز ودیم | رمتاح هرچه عالم لذ ربدین همینم
زبان فخر وعزت تبک ور سلام | بافیض خاک پای تشریف صدق چینم
تو بهر گران خرامان تازه نباز | تو باز چاقی چنانچه ازان چینم

بطریق دلنوازی نظری لوبی طرزی

که بود همین توقع زتو روز واپسینم

در عشق ار چه تن لدازیده م | لیک چنین شعله سرفرازیدم

سیگزم پشت دست از خجلت   گر لب نازک تو گازیدم

بر خلاف خسان سگ الله   در ره عشق پاک پازیدم

با من آن فهم راز رازی گفت   من از این فخر فخر رازیدم

بستیدم بسر و قامت یار   پت و اعلانه امتیازیدم

وحش الله که پیش ابروی چست   از سر صدق می‌نازیدم

طرزیا در پی سوار سخن

هر کی طرز تازه تازیدم

عمر از ضرر می نگاهیدم   عاقبت رفته رفته شاهیدم

از حوادث کنون امینیدم   که بدرگاه شه پناهیدم

میتوان گفت مردم امروز   بگمان شه اشتباهیدم

خاک

خاک پاشید گرد تره التاج است   بر سر خویشتن کلاهیدم

طرزیا گرهای شفقت شاه

یافتم گر روز گاهیدم

بیا روی جانان می‌فغانم   چو بلبل در گلستان می‌فغانم

ز شوق قامت سرو روانی   چو سیلاب بهاران می‌فغانم

چو بندگرم ز زلف پیچ پرخم   بنجو چنین یار بیجان می‌فغانم

بدست هجر یارم در آتش   دمادم همچو قلیان می‌فغانم

نفس می‌تنگم و خوارترم   بیا یار جنان می‌فغانم

گرفته دامنم خاک صفاهان

چو طرزی در عشیران می‌فغانم

از بلده ایه البصفاهان سفر بریم — بی خرج و بی اسب خرامان سفر بریم

یاران سفر برند بجمعیت و منهم — یک قافله با حال پریشان سفر بریم

از نیک و بد راه نخو قیدم و رفتم — در آرزوی دیدن خوبان سفر بریم

دارم طمع اینکه بهیچم نفروشند — هرچند که چون ریزه بکرمان سفر بریم

در حسرت شفتالو قدی لاله عذاری — با چشم تر و سینه بریان سفر بریم

پرویز نیم تا زدم لب ره اصفهان — فریادم الامان و الامان سفر بریم

تا یافته کام از تو نا کام چو طرزی

از کوی تو بر کام رقیبان سفر بریم

از شرم رخت ای گل خود در عرقیدم — گردی رو تو بی زلف تو پر عرقیدم

در راه که با من بنده ای از قول آنست — ترسیدم از آئینه قالو عرقیدم

سهو

سهو سخنی رفت ز سوزهای مردم — در سایهٔ آن قامت دلجو عرقیدم

از چاه زنخدان آتشی طرز لب بیدار

چون سبزه ز خیز لب جو عرقیدم

لب شیرین یار ما چیدم — گره از کار و بار وا چیدم

گفت بی قیمت به تیغ جفا — من از این مژده دست و پا چیدم

به تفحص ره تمتم لب — من به تب ضرافت آچیدم

از وطن تا بعرب اقدام — نه پلو دیدم و نه کا چیدم

از رقیبان گریختم طرزی

تا نگوئی زیار وا چیدم

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم — جز اینکه جامهٔ ناموس را تکه پاره کنم

چه مدعی بزند نوبت تقرب یار — زغصه سینه صدپاره می نقاره کنم

اگر به بزم افتند خیل مدعیان — ز استخوان سر اینان در آن سه تار کنم

مرا برم نبری اندر کنار خویش ورنه — بود محال که از دلبران کناره کنم

بود ترتب جز اینکه بر نجه قدمی — ز فیض مقدم تو زندگی دوباره کنم

ز لطف گر رود از کار دشمن طرزی

حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم

چه سازم با دل سنگین چه سازم — که می‌مردم تو غمگینی چه سازم

دلم درد و تنم تا بر ندارم — که با آن چون کنم با این چه سازم

ز شوق ماه روی زیر مرداد — ز خشم خوشه پروین چه سازم

نمی زند هر اورا به من — تا تب آهن ز اولین چه سازم

چه گل

چه گل در صحن مسجد با همه خس و خار — ز رویت طفل بی تمکین چه سازم

شیر حد کار زار طرزی

ز جور آن شب بی دین چه سازم

ار چه طرز نو اختراعیدم — جانب نظم را مراعیدم

هر کجا اندر آن قد موزون — غزلیدم اگر باعیدم

آن رخ و زلف و خال ابرو هم — عقل و هوش و خرد وداعیدم

دیگران کام از او تمتعیدند — من غم و درد ابتیاعیدم

تا بدیدم جمال جانان را — از همه امید انقطاعیدم

طرزیا مهوشی بمن علکید

آفتابیدم و شعاعیدم

ای خرابیده جهانی از خرام — سرو بر یک پا ستاده در احترام

گر نداری میل مجنون دیدنم — از چه روی جانبی بر طرف بام

ای که گوید عاشق بسیار خوار — جز بفرمان تو عین و میم و لام

از لبت نقل و سخن نقل مجد شد — وز دهانت گفتگو خیر الکلام

تا ز روی نیک و بد نامیده ام — پس چه طغرای قضیه نیک نام

یوسفم را اگر ببینی زار بدل — میرسانی مژده هذا غلام

ای شکفته تا ندیدم خلق را — طرزت ای طرزت الی یوم القیام

میر قیبد کاخ دارم چون کنم

تاب رشکیدن ندارم چون کنم

العزیزان العزیزان زینت — طاقت هجران یارم چون کنم

گر بصبرم

گر بصبرم تا به پیوند زینت — پس بیاد انتظارم چون کنم

غم بسان سایه همراه دلم — هست جای قرارم چون کنم

مهر رویش پس طلوع عید رسد — منکه آن طالع ندارم چون کنم

پای شوم سوی کویش میکشد — نیست در دست اختیارم چون کنم

گاه را میدان چو نرگان طرزیا

پس بر دصبر و قرارم چنین کنم

نه در الیحی پنهان جهت منعمان ارزنده ایم — میان چهار سوی الخوف سر اسده شام

نداقم لذتی از ازرده خوبت ندارد — که در جنت الی باب جهان سر اسده شام

هم در روشن را پروان از آن جنیان نمن — قیامت زشتو همه سر اسده شام

بخیر اسده صبا بیدان حرام — دگر نقد روا خواهد بجای سر اسده شام

دی کمان دلبر شیرین بتا با هم کام کرده — خبر نمیدانم چه بر سر ما آورده جوش بام

نبضعیفم از آن تا وزیر ابرم آزنشد روز — ز لیف نعمتم از خوان فاخر آورده جوشبام

زپیر بیمار مداری سفره چی خوراده من ارب — بود در سفره تا یک لقمه نان آورده در شبام

اگر می‌ارزه درش بام مکن ازمن عشق نیستم — نه با مهر و با باب ازبان مزاره در بام

من آن مرغم که با حاک از ارزه در ش بیده ام طرز

اگر می‌ارزه درش بام چنان می‌ارزه در بام

ز کوب همراه سرشک ارب کینه جو رفتم — چو زلفان زنده ان بر شکوه پیش آرزو رفتم

ز مرغان چمن هر سو شنیدم نعره کوکو — بجنب آن سرو سیمین تن بکو بکو رفتم

همین دانم که رفتم از پی آهوی شکین — نمیدانم خطا رفتم نمیدانم نکو رفتم

جگر دارن مژگان ترک چشم آهوی مراه — نه فهمیدم نه فهمیدم پی آن تند خو رفتم

بکیش

بپیش تیر مژگانت بتیر رفتم دل طراز

بقربان کمان ابروانت ناروا رفتم

شب همه شب ز هجر تو خون شد کنار من — روز از خیال تو شود تار روزگار من

ابر تو ماه روی من منکر که بگذرد — هر دم ز روی و موی تو لیل و نهار من

هیچ ز تو نمی‌کند گر قدمی زرنجه — وامدن تو می‌شود باعث افتخار من

من بخیال روی تو اختر شمرده ام — می تو بعیر صحبتی فارغ از انتظار من

آه که راه غایبی پیش گرفته میشدم — عاشق از آنکه می‌شود غنچه چه جار من

هر چه بدم که میر قدم از پی دلبران روم — اولسه ادی الکر تو الفکی دکف اختیار من

گر نظر بلا طفت جانب طرز افکنی

میرزید شر ز لطف تو عزت و اعتبار من

بیمار درد عشقم و آن لب دوای من | وین از آن لب از تو شو داده دوای من

تا دیدت ز دیده مروارینده خون دل | بر دیده دمیده رحم کن از ابرهای من

سوی سرای عافیت خویش میشدم | گر دیده دور از آن قد و بالا بلای من

از بهر آشنائی تو از آشنا و خویش | بیگانه ایم و نشدی آشنای من

از خط و خال و لعل لبت ای دوای چشم | آماده هزار بلا از برای من

چون دل نهم در این ره و در آنکه دم بدم | می رسد از هزار حوادث نثار من

می التماسم از تو نگارا که چون مرا | پسندد از تو لیک تو مبتلای من

طرزی امید هست که بیاض بشقند

سر و الغد بان شه خوبان لقای من

باد صبا برون ز حد انتظار من | تسکین حال بیار ز یار دیار من

بوی

بوی ز جعد غالیه بوی نگار من | گیرد قرار بود که دل بیقرار من

دستم نمی‌رسد به امانت الهی رسد مگر | باد صبا بکوی تو آرد غبار من

زایام هجر من چه سؤال که در نظر | لیل سیه بوده در روز نهار من

میرفت از جهان نه بدبرم که در فراق | جان بی حجاب یار نیابد نگار من

مردم ازان تغافل و دارم غم ز چرا | فرقت غنوده یار ز اغیار یار من

از من بغیر بود ز عشقبندان ای رفیق | کار دل که مجنون که هجران است کار من

آب از دهان قافیه سنجان فرو چکد | چون بشنوند طرز تو آبدار من

از نامراد طرزی محروم از وصال

باید بنقشبند لسنگ مزار من

چه لایق است اغیار را اختلاط ید | چه کار بود رحمتی و فا زیاد اطیدان

بوی طبیبا گر قدم بنهی ما را — گذر زنه فلک نغمهٔ نشاط بکند

بکوی وصل توش بدیده اگر نپیده نرم — همیشه در رهت اهدنا الصراط بیدان

در این مقام نمی‌گنجد مفهمیدن — که از کتاب تو لازم رابطیدن

که با تو طرز زمشت کونه رگوایدی — ز اختلاط تو شرط است اختلاطیدن

ای شده سر حلقهٔ بتان سمن رو — بسته دل عاشقان بحلقهٔ گیسو

دیده ندیده در ریاض جنانت — جلوه بشمشاد قامت تو زهر سو

ناطقه جائی که از لب تو بنطقد — حکمت لقمان کجا و عقل ارسطو

گفتمش آیا بود که از سر زلفت — نفحهٔ بوئی بریم گفت بنی رو

از چه عجیبه گفتگوی تو طرزی — گر نه خو دیده ز یار پری رو

مرو که نیست مرا طاقت نقار فرقت تو — پیاله‌ای که فرمود جام از صحبت تو

الی تم

اگر نه تیغ تو ابروی خاطرم ببرد نا — نمی‌برم طمع الطف زبوی مرحمت تو

بیان ماه و اوادل شان تو بیهات — که در مخالفی قدر هست ذوالمنقب تو

مثال خوش نشین نمی‌کرد آینه پیشی — که جز تو هیچ ندارد کسی شباهت تو

بگرد وصف تو طرزی کجا رسد بنفت

بلندی تر دار مهر و ماه مرتبت تو

تو شمع و مرغ جان پروانهٔ تو — تو گنج و کنج دل ویرانهٔ تو

تو شاه و خان و سلطان من و من — غریب و بیکس و دیوانهٔ تو

ندارم قبله گاهی جز تو سوگند — بطاق ابروی مردانهٔ تو

برای کاکلت زیبد که باشد — بنان مهر انور شانهٔ تو

ندیدم هوشیاری کو نخورده است — فریب نرگس مستانهٔ تو

چه مجوئیده ام بیگانه از خویش ز آهوی نگه بیگانهٔ تو

طرازتر مطرز گشت طرزی

ز طرز تازهٔ رندانهٔ تو

ایکه می‌بندد روی بر بر اسباب دو بهر مظلوم ستمدیده نگهدار جلو

ازین حسن بدیوانه خاک ذلالت هر زخویها گذرانت نصیب گشتنو

چون ببدی متوقع که بنیک آخرتی کس نمیکند مدار حاصل زر عیدن جو

همچنین نیست که در هر رند و دیده ور که بدر دل تو هم از خرمن آرزوده شو

تا قیامت نتواند شکر شیرین نبند کام فرهاد که نخچیده شیرین خسرو

طرزیا عدل و کرم می‌ابد دشمن را

هست تا حشر نکونامی شاه غزنو ایکه در

ایکه در شیرین دهانت شکرستانیده درّه یاقوت لبت را خط ریحانیده

سبزه خط را به آهوی تتان بنموده عاشقان را عید رخ بنموده قربانیده

مدعی بر خوان وصلت میزبان بیدلان سینه‌ها در تنور هجر بریانیده

نی عجب گر گرد رخسار تو خال هاله او تا جمال دلبری را ماه تابانیده

دل را در حق گذاری یا نه تقصیر بدم جان فزایند بتمنی که که جانانیده

که گر آهن دلان را تعدد دیده چون در آینه تماشا نیده حیرانیده

با خط سبز و گل رخساره و سیب زنخ وه که در اقلیم خوبی باغ و بستانیده

همچو که بازی سبزه گل رویت نه بود با خط جمعیده بار زلفی پریشانیده

نه همین بر سبزه گاه باغ رخسارت ترا بلکه عالم را بگلزار رخ گلستانیده

مور آن خط سبز خضر الیاس شد عنبر آن لعل لب بقراط لعانیده

طرز باخطش بطرز تازه تعریفیده

در فضای شاعری چون یار طرز اندیش

ای تماشای ماه رویت به　　قفه‌ٔ زلف مشکبویت به

سینه‌ام را خدنگ مژگانت　　دیده‌ام را غبار کویت به

خم ابروی چون کمانت زه　　شکن حلقه‌های مویت به

تو گلی باغ عصمتی نه بود　　سر بازار چار سویت به

شده تا از لبش حدیث ای

طرز با طرز گفتگویت به

دشنام داده و مرا شاد کرده　　بیک کرم بدر چه مرا یاد کرده

غزمیده که میکشم آن همزه کور را　　لیک بنده زبند غم آزاد کرده

باور نمو

باور نموده سخنان رقیب را　　تصدیق حرف هرزه حساد کرده

هر ظلم و جور خواسته با بنده　　ایشان ببین که چه بیداد کرده

آزرده دلم هنوز یاد نکرده　　سعیت در خرابی بغداد کرده

از آفتاب روی تو خاشید راز　　لیک فتنه را تحت تو غیبا کرده

شیرین نهان رفته و شکر ز شرم آمده　　بازار دوکچه را همه فرهاد کرده

مشهور عالمیده عدیم المثالیت　　در سنجهرا ابن خیر آد کرده

آهن دلی سیم تنان و اکزیده　　خوبان شهر را همه حساد کرده

تا خیر لبی سینه مردم نهاد کرده

تعلیمها بغمزه جلاد کرده

چرا ایده جانی جهانیده　　نمی عرضه رخ نمانیده

کدا زدیده بر غیر عاشق را چو نمیده بسم طرب بیندهٔ

بنا دیده الکس از دوستان چو بادعی بوستان بیندهٔ

بگفتار شیرین کلامیده برفتار سرو روانیدهٔ

بهر قسم کف پای سر نیده سرم را بمژگان رسا بیندهٔ

بگفتی دلت بهر با دیگران دمی با من از همرها بیندهٔ

ع رقسم من هر ضرر خواستم چنینده باشی چنا بیندهٔ

اگر شیت جوهر چه حاصل فلان بن فلان فلانیدهٔ

ترا در غریبی چه داند کسی که شاهیدهٔ با شبا بیندهٔ

سبک زنده تا زجان داده بتیغ جرا سر گرانیده

بعیب خواهی الله گوریده چنان عیب مردم عیانیدهٔ

حسو

حسو الطرز نگواهی رسید

الرغ الله التی آسما بیندهٔ

زمن یوسفا تا بعید یدهٔ چو یعقوب چشم سفیدیدهٔ

زخود رفته ام چون پدیدیده فقا نیده ام چون نهانیدهٔ

به تیر تغافل شهیدیدهٔ از آن غمزه تیغم دریغیدهٔ

زنخل وصالت نمی میوه ام برنج ای صنوبر که بیدیدهٔ

بقصد قلوب اسیران عشق خناجیر مژگان حدیدهٔ

چه حوری رشک لبان را دهد از آن چون نمکها قدیدهٔ

چه با من دمی اختلاط طیدهٔ رقیبا عذاب شدیدهٔ

ترا طرز با صد هزار آفرین که طرز عربی جدیده

جانا مکن زیاده وفا دارد غنچه — تا ممکن است دارد ز اغیار غنچه

سر کم کشاهم از سیحات غیرت — دارم ز جا چمن که ماندار د غنچه

جای در شکنج زلف تو می زند غنچه — زهره فزون میدهد لب یار غنچه

نگفتن نقاب که در حصر میکور — دارند شکران تو در بار غنچه

زاهد به احتراز ز چشمان در غنچه — مستیده را ز مردم هشیار غنچه

بر ما چرا نمی ستم و جور اکه او — دارد ز انتقام چه بدار غنچه

در عقب ان چرخ بد غدغه که بر است — می وجه جدا کنید دو آورد غنچه

طرز نبود در خیال خطش و غیر بی نقط

می واحد ز هند و ن خوکوار غنچه

زهد بلا خوردن می غرغشه — لیکن چه بلاهاست زهی غرغشه

شاه و لولا

شاه و گدای تعب و محنت نه — فقر بلا حشمت لی غرغشه

باغ بیر بیدل مردم شده — فصل گل و موسم دل غرغشه

بخت و آرام میکند پیش ما — بر جمله ای حاتم طی غرغشه

وای بر ان بوم که با باز کمو — بر سر ویرانه زری غرغشه

عجب نیم ار نمیم که ضد را — صبر ندارم ز صبی غرغشه

هست به بزمی که نمی خاطر — ام یلاهم تلی غرغشه

حاصل شر بیدل مردر دیر — سوسا عیدن نی غرغشه

باده کشان دست کشید از شراب — خندکش از گل و می غرغشه

طرز از اندوه نمی فارغ غلط

غرغشه هی غرغشه هی غرغشه

ای یافته ز مهر رخت ماه مرتبه — سرهای فدای پای تو بیگاه مرتبه

همت مرا بمرتبه عاشقی رساند — یابد ز جذب کاه ربا کاه مرتبه

زاهد بمرتبه راه از ریا برد — تحصیل کن ز راه سحرگاه مرتبه

گر طالبی طریق تواضع بگیر پیش — کاقبال منزلیست در این راه مرتبه

بنگر ببین که مرتبه یابد ز عز و جاه — یوسف صفت که یافته از چاه مرتبه

تا مال ز غصه خون نشود نیکخواه را — یارب مده بمردم بدخواه مرتبه

خود را کمینه اند بسی مرتبه مند — لیکن ازان نیافته ناگاه مرتبه

در مجمعی که مرتبه می قسمتند من — میخواهم از شه ولی الله مرتبه

طرزی کمینه بنده خود کرد شاه رام

یابم ز التفات شهنشاه مرتبه

تا شده

تا شده بالای عنبرت بلا — خاک رسیده است مراد و بلا

چشم سیه مست تو ای تحفه ناز — داده بخونریزی مردم صلا

مرهمه دم ریزش و بالیست نیست — خون خلایق بجلاد و بلا

غمزه قتال تو می عشوه دهد — طرز اواقعه گر بلا

ایدل اگر در ره جانان دهی — جان بوصالش رسی الا فلا

منصب دنیا متمنا و بلا

واصل او باش شو مقبلا

ای که سبب ز یاران قطعه آشنائی — با ما تو می وفا کیم گر تو مروفائی

یکذره از ما را خلاصی نقصه — گر جوری زیادی ور مهر و وفائی

با عاشقان مدام جو ابر کر زبلائی — جانی دگر بداریم هر چندی جفائی

از جام حسن مست و لعل شکنی — جا دارد از دو تر زبان خنده مو میانی

امید بر شکر لبی بیند آشنائی — گر می‌رود آگهید از تلخی جدائی

ابرو کمان بر آید چشمش بیاد — شهرت ولی ندارد ابرو آشنائی

زلفش بر نمائد بر طرز پریشان — بر طرز پریشان زلفش بر نمائی

انقدر نداریم که بربا نگاهی — در غیر حلولیم مگر با نگاهی

ما را بس بود و ترا مهر زبانی — ابرو دست چه باشد که النیا نگاهی

چندان چپ لیغیم و نگردیم که آخر — یا گردن ما را زنی یا نگاهی

از نقش میان عیش دو روزه مغرور — باید که باندیشه سراپا نگاهی

از نام تو آراسته بنده تاج عقبی — حیف است که بر قحبه دنیا نگاهی

عنقا شو و در قاف قناعت بنشین — تا چند نظر وار بجلوا نگاهی

اطهارم

برطارم چارم چو مسیحا بعروجی — خورشید صفت گر سوی غبرا نگاهی

شک نیست که در مصر عزت بعزیزی — گر پاک چو یوسف بزلیخا نگاهی

در روضه تحقیق بسیر چو زینت — صورت بگذاری و بمعنی نگاهی

گر مهر تو معشوق ازل بر دلت افتد

غربال صفت از همه اعضا نگاهی

اینکه کاهی بجا نمی نظری — مگر از آه ما نمی حذری

زعفرانیده چهره داریم — گر نداریم در زمانه زری

چشم حیران ما نمی سیرد — در تماشای سرو سیمبری

ما جدا از دل جگر داریم — از برای سگانت ما حضری

شکر باید بهر بدی که رسد — زانکه باشد ز هر بدی بتری

در بصرم بجنگ سال فراق بید بختم نمیدهد ثمری

ایکه طرزیدی از چه لرزیدی

هیچش تیغش اگر نه بی جگری

قاصدا از خبر صلح مرا شاد دیدی باشی آزاد که ما را زغم آزادیدی

فصلی از آشتی گل بر بلبل خواندی دل ویرانه ما را فرح آباد دیدی

ای تو آنکه دامن زخسان برچینی ایکه با چهره وفا مسکن شمشاد دیدی

ارزه عشق برونیده جنونیه ستم تا تو در چشم من زار بهزاد دیدی

عاقبت شعر خود منکه دانی ز آن زمان از جهاندار خوشحال که داماد دیدی

طرز با شیوه شیرین فلانه دیدی

عذر مرا از تو بپذیرم که فرهاد دیدی

قدم کر

قدم گر کشور مای رنجه داری نثر افشان ما رامی بهاری

مهی دور از هلال ابروانت هلاکیدیم می چند انتظاری

به تسلیمیدن جان میقرارم اگر بوسی از آن لب میقراری

مسیح آسا مرامی اوج چرخی ز موج مردمان گرمی کناری

کرم میرانه اگر می قبولی تو دانه صاحب می اختیاری

بیاداری منعم از حال پیاده چو بر اسبان تازی می سواری

چه خوش مکیف دیشیخی که جز عشق اگر کاری کنی می هرزه کاری

نمی طالع بری از دام طرزی

بغیر از کوی او می هر دیاری

دلم دیوانه آید از طفل راهی مهی نا مهربان کج کلاهی

لب عیسی دمی شیرین کلامی　　بمژگان ریز خون خط بیگناهی

کجیم من بیدل مجنون مثالی　　غریبی بیکسی گم کرده راهی

دلم در دست غم فنجان خونی　　تنم دور از گلی چون برگ کاهی

ع تحت الثری ریزیده اشکی　　الی هفتم سما ممتد آهی

رقیبان دشمن دلدار بیداد

چه سازم طرز بیداد از که خواهی

الا ای که هستی بیکار کسی　　بتفتیش و از حال زار کسی

سرشک از برین جبینی در کنار　　بدریا رساند کنار کسی

کشیده ها در دامن صابری　　بدست از بود اختیار کسی

چه غم دارم که در وعده گاه　　برو مند ز حد انتظار کسی

زخمش

زحمتم دور خمیده مرا چه　　بکوی گر افتد گذار کسی

رفیقا خدا را دمی پا بدار　　که در پای دل است خار کسی

کجا دارد آن بیوفا طرز یاد

غمی از غم بیشمار کسی

تنم را گداز رسید طرز نگاهی　　زخم گهر باشید از مهر ماهی

نداریم از نقد و از جنس چیزی　　بجز از اشک سرخی و بخت سیاهی

بیا چون فائده خود نشد راست هر چند　　کجیدیم گردن بر کج کلاهی

سیه مست نشنیده بر خون مردم　　چه چشمت ندیده کسی دل سیاهی

ز آسیب اغیار آن به که لطفی　　هم از سایه سرو خویشم پناهی

نداریم بجز تقصیر خدمت　　که داریم چون لطف تو عذر خواهی

در این دهر طرزی نمی زخشیارم

بجز طاق ابروی او قبله گاهی

افتاده دل بدام عشق نگاهی | بر چشمی ستمگر که دل سیاهی

مژگانک درازکه خنجر گذار کشی | نشتر کند نگاهک هر کنیاهی

در هجرک عشقنک سر آمکش بهارم | دارم نگاهنک دلک خود شناهی

باشد نگاهک بخصالک رقیبکش | دنک درون گوکک بیرون زراهی

از چشمک تو ذره هم کم نمی شود | گر بنگری بسوی کی ماه کاهی

هر دم زچشمک منک افتاده طرزی

در اشتیاق مهرک ماه اشتباهی

مارا دهی تغافلید ی | مرتّند روی مگر بیربدی

باجنون

با مجنونت نمی انیسی | آهو چشما کجا چریدی

گویا همه درس جبر خواندی | آنروز که می تعلمیدی

فریاد که دوشی بر قدری | فریادیدم نمی شنیدی

در بند کمند کاکل ایاه | شهباز مرا مقیدیدی

قیدید هزار همچو طرزی

هر جا بکرشمه جلوه ئیدی

مبادا که از ما ملولیده باشی | حریف حسودان قبولیده باشی

چه میباشد ار شعر آن عشق ارید | که در منزل ها نزولیده باشی

مگر آنزمان ایمن از غیر کردم | که در پیکر من حلولیده باشی

چه علم محبت ندانی چه سود | فروعیده باشی اصولیده باشی

در این کارخانه رفیقی از دانش | اگر دم زنی بوالفضولیده باشی

ز بسته در عقل هوشمندانیم | که دیوانهٔ موی ژولیده باشی

مقامی که تا بر همیدت چشمت | ز تلبیس ابلیس کولیده باشی

برو طرز یا زلف خوبان زمانی

بچنگ تو افتد که پولیده باشی

مرا هست از غم ابرو هلالی | شبی چون ماه ماهی حجالی

فتاده بر سر سرگشته دمی | هوای قامت نازک نهالی

ملولیدم ز قیل و قال رسمی | ز درس عشق کسبم کمالی

سرشکم چرا سرو بدار زمی | دریغیده تماشای جمالی

مغرور از کمال حسن ایکل | که باشد هر کمالی را زوالی

هو لکی.

بهر کس میوه‌های مقدرانه | که خرسند یاد طرزی با خیالی

در عاشقی ز ننت طرزی | در دوستی بنهایتست طرزی

در وادی ابجر بکر همیدست | مشتاق هدایتست طرزی

در دور سحر شب ... اغیار | با ماه ملاقیتست طرزی

از آه جز اله محبت استغاثید | بیخرم و حیرتست طرزی

گر ز خصب کشتوانست | لب تشنه بر مقاتب‌ست طرزی

در بار عاشق مه من | بی حفظ و ما بنست طرزی

در وادی در واد ... آسود | بی خود سکلات ست طرزی

طالع با بد طالع طالع | اینها چه حکایتست طرزی

به یغمای اگر با دیده باشی   دل غمگین ما شاد دیده باشی

قتیل ز تو لیلی من بود خواهم   کز آید بر تو جلاد دیده باشی

بتلخی جان ز شیرین میکنی دل   اگر در عشق فرها دیده باشی

چه مخواهی تو از جان من ایغم   تصور کن مرا نادیده باشی

اگر به باده یکدم بگذرانی   حیات خضر باشی بر ما دیده باشی

مرا معذور خواهی داشت زاهد   اگر آن ماه رخ را دیده باشی

برد بی شک گوی از رنگ تعلق   چو سرو سبز آزاد دیده باشی

بداد ستکه رسد آن ماه طرزی   اگر صد سال فرها دیده باشی

مگر از باده بیهوش شده بودی   که طرزی را فراموش شده بودی

مرحبا یا محرم از حضرت که با غیر   نشسته دوش بر دو دیده باشی

ای که خواهید

چه مخواهید ای ورزشیم از   نصیحتهای من گوش شنیده بودی

کدامین ظلمت منعید آنروز   که بر قتلم قسم گوش شده بودی

وما بر حضرت اگر میداد زاهد   ز جام عشق مدهوش شده بودی

نه بود پرده گر در طفل اشکم   ز مردم راز من پوشیده بودی

چه بلبل بی فغانیدم من زار   تو همچون غنچه خاموش شده بودی

نه فریاد از فغانم شنیدی   مخزن کرده اطوار شیده بودی

چه خرم روزگاری بود طرزی   که سروی را در آغوش شده بودی

ایکه در غم دوری قرار من لکانیدی   درد کم مدام مرهم از ستم ستانیدی

در ولایت خوب پادشاه حسنیدی   در بلاد محبوب یوسف زمانیدی

هر زمان بآزار در آزمایش کردی   در ره وفا مارا نیکو خود کانیدی



یارب از من بکسی هیچگه یاد دیدی — ای که با کس شبها صحبت ننهادی

در رهت من بیدل نقد جان فدا ایدم — لاف جانان نیهاد از رقیبان بندی

رونق باغ اداییم هست پیش آقا — باین کمول که جا بل بوکر قلاندی

طرز را از ره محبت بمرهان حجاز بدید — تو زراه ماینده بکه اصفهانیدی

اگر آن سرو سیمین ساق با من آمیختنی فهمیدی — تو چه میدی تیغ جفا را در غلاف دیدی

اگر مجنون خود در پای گرفتار با آن جیم — کمان بود که بیجم خود را اعتراف دیدی

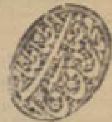
هم بود گر خدا با گنه کاران بفضل بدی — زمهار گم بهوایی کفی در اکف فیدی

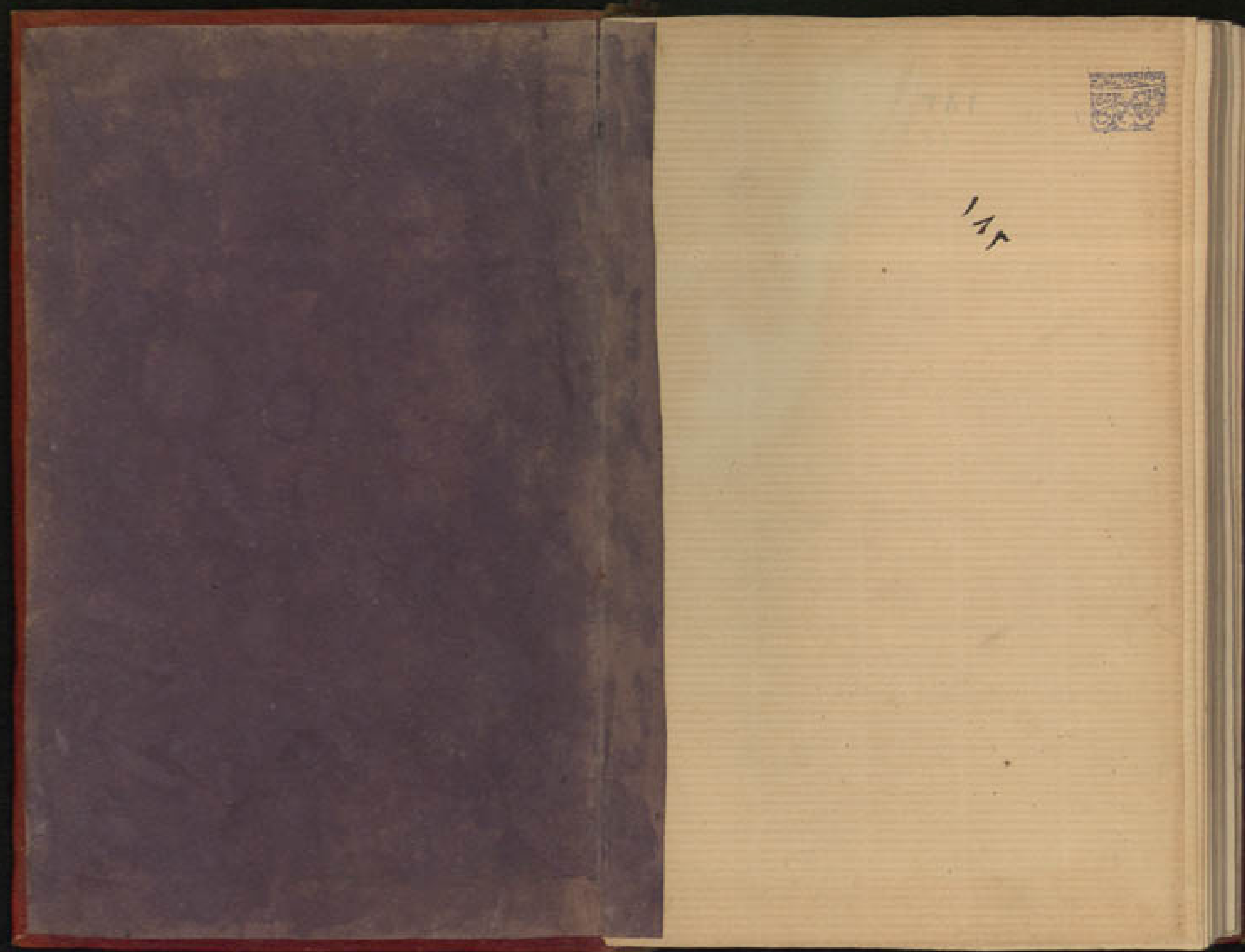
اگر از نغز دولت شغن وفا رسیدی خلیل صبور — نهاد درپای برافلاک میم ادهم کافیدی

طریق عشق بجای من کسی معکلد ایدل — و گر گفتی که آن است الله فهمید کرافیدی

رقیب دیو سیرت گر نمی منعید عاشق را — بگرد کعبه کوی تو حاجی مطوافیدی

نه من زیحی تو مرا بر تو بدار بحیات الطاف ازم — من از دیار دو با در ره چو عینی رشیدی قافیدی





١٨٣